نور صنعش وقت الشهاده بار دیگر همچو مهر — از سپهر مشهدش شد بر عیسون عین الیقین

صبح محشر چون برآرد سر ز مغرب آفتاب — گردد از برج نجف غالب بر و مهر مبین

تا خورد شیطان ز زخمش سیلی لعن ابد — تا بباطل حق شود غالب میان کفر و دین

در شستش باد چو موسی اختر برج شرف — دشمنش گردد چو قارون با لک قعر زمین

اگر دهد فلکم خلعت سلیمانی — برون نمیکنم از تن لباس عریانی

دلم جهان شده و پیمانه از سرشک امشب — که زلف او زندش طعنه بر پریشانی

گره بگوشه ابرو چو زد عتاب آلود — هلال عید دمید از سپهر پیشانی

نگاه ساحر معجز فریب یار امشب — فکنده است مرا در طلسم حیرانی

بدست کلک قضا بود سنبل زلفش — که مشق صفحه دل شد خط پریشانی

سرشک گرم منش خضر راه شد ز ازل — اگر نه سیل نمیبرد ره بویرانی

فروغ روی تو آنجا که شعله افروزد — بچشم آینه سوزد نگاه حیرانی

چه خنده‌ها که بآب خضر زنم هرگاه — بیاد لعل تو نوشم شراب روحانی

مقیمم کعبه اسلام چون شوم که هنوز — دلم بدیر محبت نکرده رهبانی

سواد دیده من وقتی از نگاهی شد — گرفته یاد ز چشمی دلم سخندانی

کرشمه غمزه معجز فسون فتنه گرش — هزار طفل چو یوسف کنند سبق خوانی

شب فراق تو از بسکه دیده خون افشاند — خجل ز دیده من گشت ابر نیسانی

بگلشنی که نگاه تو جام ناز دهد — نهال توبه برآرد گل پشیمانی

بمجلسی که دهد غمزه تو زهر عتاب — چو قطره خضر برد رشک چین پیشانی

بوقت شکوه که میخواست عذر گریه من — اگر نه چشم تو کردی نگاه پنهانی

بزلف یوسف بجد صدای زنجیرش — شود بمصر محبت هر آنکه زندانی

شبی فتاده دلم دور از سواد خطش — که چشم عقل نمیبرد ره بحیرانی

ادیب غفلت طبعم زبان گشود بطعن — که ای نظیم تو مادح روان خاقانی

چرا زبان نگشایی بمدح معصومی — که جبرئیل امینش کند ثناخوانی

علی موسی جعفر که آستانهٔ زوارش — ملک بموش برد بهر سجده گردانی

بحج فضیلت طوفش بشی برابر کرد — دلم ز غایت شوق و کمال حیرانی

که خنده زد بدلم عقل و طعنه زد بر من — که ای تو مست شراب سبوی نادانی

ثواب طوف حریمش بحج چه می‌سنجی — حدیث مخبر صادق چرا نمیخوانی

شها اگر نه آیینهٔ سپهر نبود — که داشت نور تو نیز خدا به پیشانی

چو ابر تیغ تو بارد هزار خنده زند — ببرق خود عدویت کلاه بارانی

که ز مشرق رای تو کرد کسب ضیا — که صبح صادق گردیده مهر پیشانی

بچار سوی جهان همچو تخت باغ بهشت — نسیم خلق تو چیده بساط رضوانی

ز سجده‌گاه درت ای تو میگیرد — برات خلد برین را بحبس پیشانی

بدر که تو اگر مور خواهشی آرد — باو دهد کرمت حشمت سلیمانی

نعیم خلد برین بخش غایبی باشد — کند ز ریزهٔ خوانت فلک چو مهمانی

چرا ز مشرق مشهد نمیدمد هر صبح — اگر نه یوسف خورشید گشته زندانی

بر او کعبه ز کوی تو سر که برگردد — بار و رسد چه زیانها ز قبله گردانی

اگر ز ابر کفت قطره‌ای چکد بسراب — بگوش چرخ رساند صدای عمانی

سپهر پاس تو گر بر مشام دل بوزد — کند حباب بنفس حفظ طبع نسیانی

چو عصمت تو کند حسن نگهداری — چو هیبت تو کند نازرا نگهبانی

اگر بخواهش عاشق اشاره فرمائید — بزلف یار کند فتنه را شبستانی

ز نسبت تو کسی فخر کرده که نه هر قدر — رسانده دهر بخویشش نسب مسلمانی

جهان قدر تو همچون شکوه عنبر — برون بود ز حد شهربند امکانی

غبار راه تو روزی نسیم برد ببوش — بسوز می‌کند آنجا عبیر افشانی

شهنشها نه که سلطان جسم و حاکم جان — نداشت حرف کسی از خطاب روحانی

نوشته بود بدیدلت اثر اعجاز — امام ضامن و نقد علی عمرانی

ز فیض مدح تو هر شیخ نوبتم بر بام — بیام چرخ نواز تو کوس سبحانی

مرا که من بمدیح تو گفتم او می‌گفت — که انوری بنده‌ای عاجز از ثناخوانی

در زمان همتت از کف دادن پریشان هر که بود — مفلسی شوریده‌تر از زنجیر در عالم کجاست
چون نتابد نور خلق و جود از دست و دلت — مطلع صبح وفا و مشرق مهر سخاست
با دل دریا کفت دارد هوای همسری — از پریشانی کند کان خاک اگر بر سر بجاست
حاجبا گشته سامان بس اسباب هنر — از تهی دستی کف دریادلم چون نقش پاست
عندلیب طبعم از گلزار مدحت میسراید — برگ سبزی در کفش گر هست ریحان ثناست
تا بود سیر بیابان توکل بی‌خطر — خضر همت تا براه بی‌نیازی رهنماست
تا منور صبح دل در دفتر بیضا لعی — نسخهٔ اقبال آن بر سایهٔ بال هماست
از دل دریا کفت جوشش مروت کم مباد — زانکه دست درفشانت حاصل ابر سخاست

چگونه آنم بکشد دل بزلف همچون مار — که گنج داغ تو دارم بسینهٔ افگار
علم فرازد بستان حسن تو گل صبح — قلمروی ز شبستان زلف تو شب تار
خراب چشم سیاهت غزال نافهٔ چین — غلام روی چو ماهت گل همیشه بهار

بیا تو داده خط تو عنبر سارا — بخون نشسته خال تو نافهٔ تاتار
فخرنده نکهت زلفت بنافه‌های ختن — رمیده وحشی چشمت ز آهوان تتار
در آن چمن که توی شمع رویه از گلشن — در آن وطن که منم دود خیزد از گلزار
ملاک زهر نگاه تو شد دلم آزوز — که زلف از در کوشت نداشت مهرهٔ مار
ندمد تازه گلی چون تو دیده گلشن — نیافت بلبل زاری چو من گل رخسار
بگلشنی که خرامد نهال قامت تو — ز سرو شور برآرد قیامت رفتار
نه مجو روی تو دیدیم شمع در گلشن — نه مجو قد تو دیدیم سرو در گلزار
شراب چشم تو سرجوش‌ها به نازاست — که هست جام نگاه مست نیشو و هشیار
که دیده است چو خال تو مرغ آتش بار — که دیده است چو خط تو مور آتشخوار
هلال عید نمایی ز گوشهٔ ابرو — چو عاشقان تو گیسو نذر وزر دیدار
بهر خرام جهانی بیاد جلوه رود — مدار ناز اگر بگذرد بدین هنجار
زمانه خواست که سوزد جهانی از تب عشق — کشید آتش حسن تو شعلهٔ رخسار

کرشمه در بن اشارات از و روان سازد | چو چشم تو سبق ناز میکند تکرار
میان شیخ و برهمن دگر نزاع نماند | گسست رشته زلف تو سبحه زنار
خبر ز شور قیامت دگر کسی نگرفت | چو چشم مست تو از خواب فتنه شد بیدار
بسینه ام گل داغت شگفته نیست شگفت | اگر ز دود دل آتش بر آورم چو چنار
ز خوی نازک عشق و ز ناز بیحد حسن | رسد ز سبزه خط تو در دلم چو غبار
بآب لطف بشوید ز لوح خاطر من | سحاب مرحمت صاحب زمانه مدار
زهی عقاب مثال و زهی همای اقبال | زهی ستاره مدار و زهی فلک مقدار
گلی ز گلشن رای تو مهر گردون سیر | نمی ز چشمه فیض تو ابر گوهر بار
گدای بذل کفت را ز گنج بخشی ننگ | مقیم خاک درت را ز زرفشانی عار
محب جاه تو غالب حریف بخت همای | حسود جاه تو غالب شریک بوتیمار
کسی که رحمت او قطره را کند گوهر | سحاب دست ترا کرده ابر گوهر بار
کدام دخل بر آید ز عهده خرجت | که گنج روی زمین نشمرد به یک دینار

بگلشنی که کند خامه تو میر آبی | خزان ببرگ نهالش دگر نیابد بار
بکشوری که کند عدل تو هواداری | گل نشاط توان چید از سر دستار
ببرگ سبزه جای ز ورق گهت سایل | ورم برد بجنار و گهر کشد بقطار
تو ابر فیضی و کنج کرم چه بحر و چه کان | تو نخل جودی و بار کرم چه گل چه بهار
زبس بجنس سخاوت فزوده قیمت | متاع حاتم طی ماند شکسته بر بازار
جراحت کف سایل نصیب اعدا شد | نسیم فیض تو بشکفت تا گل بجار
چنین که عدل تو سر سبز کرد عالم را | گل حنا نکند هم خزان به پای نگار
ببرگ لاله ز زر گل بهار افشاند | گرآورد بتو از داغ مفلسی زنهار
گرفت زبسکه خریدار در دمند است | خرد بقیمت در داغ از دل افگار
در آن چمن که خورد آب از نی کلکت | چو تاک خوشه گوهر بر آید از اشجار
اگر رسد بخرام بتان ز پاس تو تاب | بجلوه از دل عاشق نمی برند قرار
قلم بدست قضا زان جو مال شد بارید | حساب خرج تو از بس نوشته در طومار

متاع بذل ترا اگر جهان شود حاصل   سزد که گاو زمین را لذت گرانی بار

گرفت جغد بمیراث خانه ظالم   چو حکم عدل تو گردید در جهان معمار

قلمرو چمن از خامه تو شاداب   ز باغ تا بهار و ز سرو تا بچنار

شمار جیب اگر کند عطارد چرخ   بعجز خویش کند اعتراف تا بشمار

شود که از سر غرور شرف فلک صبح   کند ز طبق مهر بر سر تو نثار

زمین مدح تو چون جلوه گاه اهل دلست   کمیت خامه سراسیمه است در رفتار

چو نیست در خور مدح تو گوهر نظمم   بدان سرم که بعجز سخن کنم اقرار

همیشه تا که بود شیشه فلک لبریز   مدام ساغر خورشید تا بود سرشار

ز روز و هفته کند تا فلک سنین و شهور   ز صبح و شام کند تا زمانه لیل و نهار

ترا و خصم ترا روزگار کل بخشد   از و بدیده و از تو بگوشه دستار

کز فلک پرسد که بر سر که تابد آفتاب   میکند نام زمان خان ساکت در اوج آب

آسمان بر مهار بابت سر دوران نهد   حکم عالی شد چو میبند در خطاب مستطاب

چشم دولت از خمار قحط همت خفته بود   نشاه جام سخاوت کرد بیدارش ز خواب

مشرق و خورشید باشد نزد ارباب نظر   خاطر روشندلان و فیض مهر آنجناب

خازنان مبدا فیاض از یمن کرم   کرده اند او را شریک غالب مهر و سحاب

جای دُر در قعر دریا باشد و کام صدف   فیماند جوهر تیغش کهر از روی آب

تا جور دی سر به و سیلابه دار و در لعتش   دیده مظلوم روشن خانه ظالم خراب

آفتاب عدل او تا پیده در روی و درفت   کوه گیلو را کند کرکان زر گردون خطاب

خسرو خان با تیغ از چتر و علم گرد خجل   کر بگوید رایت پیکر یکی میند بخواب

لب نمی بندد سنانش از خروش العطش   کر بمیدان خون روان بازو بیان جوی آب

تیر از زهگیر و شستش بخت میبالد بخود   از کمان تا رفت پرد ان بکمان گردد عقاب

گرد و کباب و زنگ از قبضه شمشیر او   جای در افسر از ارزو یافتیم تو ته تاب

در بدخشان تا فروغ تیغ او شد شعله ور   شد فسرده خون غیرت در رگ لعل مذاب

ترو فکر واثق و رای جهان آرای او / برخ از ماضی و مستقبل بر انداز نقاب

مهر را چون شمع در فانوس ننماید بشب / گر فتد عکسی ز یاقوت نگینش بر سحاب

راه دریوزه نه بسته رای او بر روی کس / ور به او یکره کند کسب فروغ از آفتاب

چون کمانش کرد پی پر از رگ بدخواه شاه / میدهد تیرش به سیر وادی رستم را جواب

تا به آب از ابر عدلش خانه ظالم رسید / اشک مظلومان نبود در دیده زحمت بخواب

بسکه لبریز است از موج کرم بحر کفش / درج دل مملوست از دُر دعای مستجاب

با دل دریا کف و حکم قضا فرمان او / جود حاتم بی بها و عدل کسری بی حساب

دست بر زنجیر عدلش گر زند پیمانه عشق / در کمند زلف دلبر فارغ است از پیچ و تاب

در جهان عدل او طول امل دارد شکون / بخت چون سرسبز گردد شیب را سازد شباب

جلوه حسن طلب در خار زار دلبر است / با وجود شوخ چشمیها ز جود آن جناب

زان عزیز شاه دین باشد که چون در نجف / آبروی او بود از خاک راه بوتراب

تیغ عدلش گردن فیل افکند در راه گور / صاحب طبل و علم با این چنین مالک رقاب

از حرون تا سرحد بغداد حسب الحکم شاه / شد مقرر بر سلاطین خدمتش او را رکاب

هر کجا زاینده رود فیض او گردد روان / نیست بیگو مزرع امید ممنون از سحاب

ای بعهدت گردش ایام رام عیش مدام / ای ز عدلت روزگار عمر را فصل شباب

بی تکلف کرده اند از عالم بالا ترا / طاق ابرو محراب دعای مستجاب

حلقه در گوش از طلای خالص جود تو اند / در عجم از پیر و برنا در عرب از شیخ و شاب

آسمان بالید بر خود چون ز دیوان کرم / مصرع ذات همیون ترا کرد انتخاب

بر تیغ خورشید را گر آسمان سازد نشان / ناوک تیر ارو بریزش بهر پابوس رکاب

روز هیجا چار آئینه چو بندی بر بدن / چار مهر از رنگ سپهر از رخ بر اندازد نقاب

تا رساند دانه فیض تو در کام صدف / کاسه دریوزه در کف بحر دارد از سحاب

لعل و دُر در بحر و کان بهر نثار خنجر است / مهر خواهد هم سبق در کون و لون آب و تاب

تا سر زلف عروس ملک را ریزد نثار / میگشاید تیر تو از ناف آهو مشک ناب

حاسد ایام با پاسبانی تو چو خاک حاضر گشته اند / اجر و کیفر سپر انداز گردد چون ز حساب

لطف و قهرت هر دو را در بزم و دیوان بوده‌ام / جنت است و صد نعم دوزخ است و صد عذاب

همچو لفظ مشترک گفتار و کردارت هست / معنی جود و سخا را نیست فرقی در کتاب

اشک گرم دردمندان از دعای نیم شب / میدواند سرو اقبال ترا ریشه در آب

باد موج جود تو بر پشت ماهی گر وزد / گنج باد آورد را فلکی یکسر در حباب

در زمانت عهد کسری در تواریخ عجم / بی سخن تبدیل خواهد شد بدور انقلاب

آب روی شرم طلب با اهل نثار و بر درت / آب گوهر کم نگردد از فروغ آفتاب

قوت تیغ سیاست باشد از بازوی مرد / ز آهن زنجیر عدلت میخورد شمشیر آب

با خدنگت تیر از نشو لاف پرواز زند / چون حکم چون شود تیر خطا یابد خطاب

تیغت از برهان قاطع تا ید و صف نمود / کشور سیماب شد پاک از فتور اضطراب

بحر خون سازد زوال خنجر غلطهای نظر / گر برد از تیغت پرتو برقی سراب

[illegible] پروار و خانه و بر برج شرف / گیت حاسد تا کمان خود کشد در ماهتاب

چون تضاد در برکات حال بزرم تازیان / زهره شیر از نیستان گردد آب

در که قدر ترا کرسی نشین باشد سپهر / خیمه جاه ترا حبل المتین باشد طناب

میشوند از پرتوت چون جا پر فضل از فیض مهر / ترک و تاجیک و سپاهی و رعیت کامیاب

دیده بودن دولت بیدار را قبل از وقوع / مولوی آستان احمد موسی بخواب

بهر تعبیرش قلم در سطر دیباچه است / خواب مردان خدا تفسیر دارد یک کتاب

بنده مداح باشد چه قدر و منزلت / آنکه سازد بنده مداح را عالیجناب

در سخن آهو نباشد گر دهی طبع مرا / نافه مشک فصاحت در مدیح خود خطاب

حسن تحسین ذوق فرما شعر را جلوه گر / لطف تو حاضر رایق و طبع من باد در رکاب

همچنین گر خواستن چین بر رخ همت فتد / از تو بگذشتن خورد ناموس استغنا آب

مدعی گر از فضولیها با نصافت شود / از پی اخذ وظیفه نیست دعوی حجاب

منفعت تومان چشم دارم و ایری و مستمر / تا که اورا سبعه سیاره خوانم در حساب

گرچه ابرام نخستین است نظمی پیش از این / زلف معنی آمده از لفظ خواهش پیچ و تاب

بر سر لطفت با تو ساقی جهان فیض / جام لب لبریز گردان از دعای مستجاب

تا جهان را در و گوهر چرخ سازد مستفید / مستفاد ز ابر کف روان باران اینجا

در سپهر کامرانی باد پروازش مدام / باز عمر و دولتت همسیر باد و آفتاب

لب امید نماید چو برگ گل خندان / نسیم گلشن عدل صفی قلی سلطان

عزیز مصر سخا تا نکرد او را چرخ / نیافت یوسف عشرت رهایی از زندان

تبارک الله ازین طالع همایون فال / تبارک الله ازین اقتدار عالیشان

زهی قدیم مثال خلاصه ایجاد / زهی شبیه محال سلاله امکان

کرم ز جود تو امروز زندگی دارد / بسان خضر همیشه ز چشمه حیوان

بهر چه رای تو کرد اقتضا موافق بخت / ترا ز مبدأ فیاض میرسد در آن

باحتیاط بگرد تو میگردد / سپهر با همه بی باکی از زمین و زمان

باعتبار کف و بذل تو چه زر چه گهر / بروز کار دل و دست تو چه بحر و چه کان

بفیض همت و برعکس عدل عهد تو کرد / سخای حاتم طایی و عدل نوشروان

سخن بحسن ثنایت ز بس بود عاشق / بطبع شاعر غرا چو در شود غلطان

بدرج نظم چو دل عاشقان پر از خون شد / جدا ز قبضه تیغت جواهر الوان

ز پاس حفظ تو امروز در قلمرو حسن / بچین حلقه زلفی نمیرسد نقصان

زنی چو پرده نگاری بگوشه تاجت / تذرو بر سر [illegible] اگر کند جولان

ز بس بعدل تو زیباست گردش ایام / ز بس بعهد تو برجاست گردش دوران

ازل بنصرت امید میدهد بیعت / ابد بدولت جاوید میکند پیمان

بهر قدم که بدیوان عدل بگذاری / وان بگاه دعا خواند ترا فرشته نهان

بحرف دلکش خلق و بدلنوازی خود / لسان لطف تو باشد بکام جان یکسان

ز بهر زیور تاجت برون شدی ز صدف / بحر لولو اگر داشت بچه چون مرجان

رسانده است چو همت بسر و دولت سر / نهال طبع کریمت بگلشن احسان

بود خراج بدخشان بهای یک لعلش / چو خرج جیغه [illegible] تو شود میزان

نظر ز روی تو روشن چو عالم از خورشید / کرم ز جود تو خرم چو سبزه از باران

کند نفایس گنجش نثار بر لب غیب ... رسد بخسرو خاور خراج از تو گر فرمان
بعهد اکبر اگر طالعت اشاره کند ... طریقه دور نماید ز خامه میزان
بعدل شاه و بعقلت چو بست کرده دل ما ... گسست مهر ز بوزرجمهر و نوشروان
بهیبت تو بهمت بدولت تو بامن ... محال فارس شده غیرت زمین و زمان
نوای رود زده اکبر شیراز ... رسیده است برابنده رود اصفهان
بتهنیت همه گویند مرحبا طالع ... بافرین همه خوانند حبذا سلطان
اگر بعهد تو بد صاحب لسان الغیب ... صفات ذات تو میکرد مطلع دیوان
بفضل جود تو خورشید تا نداد انصاف ... عدیل عدل نگردید گردش دوران
شجاعت و کرم و عدل چون قران زنند ... نمیشوند چو مهر و مه و ستاره نهان
زرای انورت ادراک میکنند روشن ... سواد نسخه تقدیر قدرت یزدان
رسند از دل و دست تو فضل و استعداد ... بنکتهای دقیق و بندلهای گران
رسید گوی سعادت چو مه ببرج شرف ... ترا بفارس چو گردند فارس میدان

گشوده است در نشت خلد از شش سوی ... چهار عنصر ذاتت بچار رکن جهان
نگاه لطف تو از بسکه دلنوازی کرد ... کدوی فقر تبسم ز کشته نرگسدان
فلک بگرد تو گردد بکام سطح الارض ... ملک ثنای تو خواند بلحن سطح لسان
زمان حاتم طایی نبود گردون طی ... که مهد بد بکرم همت ترا رجحان
زمانه نسخه منشور آل برمک را ... بروزگار تو نمود دفتر نسیان
بآب فیض تو کنی سبز تخم حاجت را ... چه حاجتست بابر و چه منت باران
پی نظام جهانت حکیم مطلق کرد ... شریک غالب خورشید داور چرخ و زمان
نهال عدل تو تا قد کشید چون طوبی ... رسید فره طوبی بکلکم بگوش جهان
نهال دولت و در بزم عشرت تو مدام ... گل همیشه بهار و رخ همیشه جوان
بگوش هر که رسد کوس دولت گوید ... بشارتت ز تاییده فره یزدان
ز بهر حشمت اسباب کامرانی تو ... فلک ببرج شرف جمع میکند سامان
هنوز از کرمت غیر از انطرف باشد ... وهی برگ گلی کرات صد بستان

چو صبح عشرت نوروز دولت تو دمید
نمود ماه چراغان و مهر گلریزان

نثار زر تو اگر دخل بحر و کان برسد
هنوز گنج قلیل است و همت تو کلان

طلسم سیف و قلم چون بطالعت بستند
شدی بملک سلیمان تو صف و سلطان

[illegible] بطلب قدر آب رو نرود
در از تموج دریا نمی‌کند نقصان

توی چو ابر جوانمردی و بهار کرم
کند خزان خا در کف نگار احسان

نسیم خوش خبرت چشم ملک روشن کرد
بسان مژده مصر و بشارت کنعان

تو فراز جهانی بارث و استعداد
بفر فرق همیون کدخدای جهان

چو جد خویش محب علی و سنی
تو یافتی نظر دولت از شه مردان

بجای آصف بن برخیا قلم چون نی
کنی قلمرو جم را ز عدل آبادان

بکش بسوز برآور دمار از ظالم
به تیغ قهر و به طبع غیور و بخت جوان

حسود دیو نژاد از عزایم بخت
بود بشیشه تلبیس خویش چون شیطان

خزانه‌ایست که قارون بدور موسی برد
تمتعی که عدوی تو برد از دوران

نسیم اگر ستم جمع کرد سامانی
هم آتش ستمش سوخت همچو خس سامان

بصولجان فلک گر بود دست حشمت
بپای هم سمندت چو گو شود غلطان

بکشوری که بود عدل و جود سلطانی
بخوش نشین و رعیت همه رسد احسان

تو چون سوار شوی با فروغ خلعت شاه
شود ز مشرق [illegible] زرافشان

ز روم چو فال همیون من از تاریخ
که با قصیده نظم یابد از خدیو زمان

چمن وسیع شد و گل شکفت و خندان گشت
زمین فارس ببالد بدولت سلطان

گل از رنگ و بو عارض یار باشد
بکه زاده عید دیدار باشد

بفردوس شیراز جوشن بنفشه
چو خط بتان زیب رخسار باشد

بچنبه زده پر طاوس سنبل
که چون کاکل یار سردار باشد

کشیده از آن در چمن جدول زر
که خیری تذهیب گلکار باشد

بمجموعه بوستان سرو موزون
چو برجسته مصرع در اشعار باشد

فتد عکس غنچه چو بر ساغر گل / نشان لب لعل دلدار باشد

ز شبنم کند یاسمن در فشانی / که چشم تنگ دل گهربار باشد

بنازد چرا لاله بر عارض خود / چو بیند که ابرش هوادار باشد

چرا از نی گل نخندد که او را / دهان ناف آهوی تاتار باشد

شد از نسترن ابجدی بر کتابت / که نازک نهالی بر او بار باشد

از آن پیش خود گشته بر پا صنوبر / که رعنا قد و سرو رفتار باشد

هوا را برقص آورد خنده گل / چو با ناله بلبل زار باشد

چه بازار رنگین بهم چیده گلشن / که اشجار دکان عطار باشد

خوش آید تعلق جوانی که در باغ / چو گل خانه بر دوش و سیار باشد

شود واله هم مستی نرگس / اگر شوخ چشمی بگلزار باشد

کند عکس غنچه یکو حقه بازی / که در آب اخگر نمودار باشد

از آن بید مجنون کند شور در باغ / که بر لیلی گل گرفتار باشد

ز بهر نظربازی دوردستان / سفیدار در باغ دیوار باشد

بهار آمد آید برقص از دف باد / که پشمینه پوش است و طرار باشد

بپای چنار آب گیر از زر گل / چو صندوق تاجر درم دار باشد

بنوش از آن کشته یکرنگ نرگس / که فصل گلش جا نگهدار باشد

ببالا رسد سرو از سرفرازی / که زیب خیابان گلزار باشد

تبرخون شود شانه زلف خوبان / چو شمشاد اگر جلوه رفتار باشد

رسانده دو باغ گل ز نبق امروز / که عطر صبا نکهتش خار باشد

نه بلبل بگل گر مخولست تنها / بهر غنچه مرغی گرفتار باشد

خرام چمن را ز خود وا نگیرد / اگر در حنا پای سیار باشد

چو خال است نیلوفر از دل ماهی / که در گوشه ابروی یار باشد

نهال از گل ارغوان بسته آیین / چمن را چراغان دیدار باشد

شکوفه ز عکس شفق زرد دست است / که آتش بکف بر سر دار باشد

زرنگی چو امیت ستان شقایق ... که از سبزه در قید زنار باشد

گل جعفری از دم صبح صادق ... خزان خنای کف یار باشد

چمن را گهرباشی ابر فیاض ... بفرمان عدلش هوادار باشد

چو عالم ز خورشید رخشنده چهر صبح ... بتشریف شاهی سزاوار باشد

فسر از از انصاف دستور کامل ... مداد قلم مشک تاتار باشد

چمن در چمن از بر عدل وزیرت ... جهان در جهان گشت و گلزار باشد

ز انگشت ظالم قلم قطع از آن شد ... که در نیستان شیر سردار باشد

زمانه ز در انشت شیر از شرف ... که امسال و بهتر از پار باشد

بانیار ریغ دستور عادل ... گهر در کف از فارس تالار باشد

بسر برد گردون در آن جاه دوران ... که غمدیده بر درد لفکار باشد

گره بود هر حسن کم بر رشته دل ... بجنس سر زلف دلدار باشد

زبان ادب در دهان چون بیاید ... شکر پاسخ و شهد گفتار باشد

بهر جا که قانون عدلی شود بنا ... رگ ظالم ابریشم تار باشد

شن موبدی در وزارت میسر ... که در بود هر بود چون تار باشد

زلال وزارت بجویی روان شد ... که جریانش از فیض ادرار باشد

زمان سلیمان گرفته سر چرخ ... که عفریت از آصف افسار باشد

ز بهر نظام زمان همچو خورشید ... جهان را جوانمرد در کار باشد

چو معجز مثال است افسون کلکش ... بسوراخ افعی نگونسار باشد

زیاسای قهرش چو دیوان محشر ... برد کیفر آنکس که بدکار باشد

زهی بحر جودی که درویش ادراغ ... بنرخ در از دل خریدار باشد

ز اسباب کسری و سامان حاتم ... سبکتر پراکنده بسیار باشد

سرود ثنای تو در گوش آید ... چو بلبل بگل گرم گفتار باشد

بعهد تو پروانه همچون سمندر ... ز آسیب آتش بزنهار باشد

ز مسمار عدلت قضا کی پذیرد ... که خونریز ستم بر سر مار باشد

تو از فره شاه ازان باشکوهی | که گوهر نخب پاست و شهوار باشد

نثار و ز احسان خود منصب اعلی | اگر حاتمت میر دربار باشد

تو در مشرق زین و خورشید بر چرخ | کرم را ثبات از تو بسیار باشد

فروشند اگر آبرو را بجودت | ثمن زاید از قدر مقدار باشد

بطومار خرج تو میزان نگنجد | کرم بسکه مشتاق ایثار باشد

زبان سخن چین و تر کان غماز | بعهد تو وصاف و ستار باشد

عجب از امانت که بر کبک و تمری | روان حکم شاهین و شنغار باشد

بمزروع رستاق چون پشت ماهی | کف خوشه چین پر ز دینار باشد

ندانم که آب از چه جو خورد کلکت | که چون ابر نیسان گهربار باشد

تو سالم چو در کشتی نوح عدلی | عجب گر ز خصم تو دیار باشد

چو طبع تو از جور و عدل از تعدی | سپهر از عدوی تو بیزار باشد

زمان زنده ران تا به تبریز و شیراز | ز تاثیر عدل تو اثار باشد

بملک خدا ایسچو در دین مجدد | وزیر خردمند در کار باشد

نبارد چو قطره گر از ابر دستت | بجنس صدف در گرفتار باشد

عزیزی نیابد گر از حسن جودت | بمصر طبیعت سخن خوار باشد

دماغش ز بس سوخت سودای باطل | نفس بر حسود تو دشوار باشد

ز نسما چو خوانی تو مضمون دلرا | زبان بند طوطی ما ز اظهار باشد

زند با کفت لاف بحر از در جود | اگر چون تو او دست و دلدار باشد

ورعت سخن رایج الخیر آید | که اکسیر رای تو معیار باشد

ز اصلاح دلها پیان فصیحت | چو معنی رنگین در اشعار باشد

رعیت کند خواب راحت بملکی | که نیک اختری چون تو بیدار باشد

زبر دست از ان برزبردست کشتی | که تا زیر دستی سبکبار باشد

عجب دارم از سهم منقراض کلکت | که در فارس چاره بردار باشد

اگر راست پرسی ز نهار عدلت | بکجی در خم ابروی یار باشد

به چو مژگان سر کلکت از چشم سایل | ز شرم طلب پرده بردار باشد

حدیث نثار تو در گوش گوید | اگر چون صدف پُر ز دامن دار باشد

گشایند هر جا متاع دعا را | کرم در میان کرم بازار باشد

بهر جا شود رایت نصرتی آیت | بمعنی دل ریش سالار باشد

نگهدار آزرم درویش خوش باش | که کیهان خدیوت نگهدار باشد

محال است اغراق از کلک وصاف | چو گفتار تو جمله کردار باشد

مریخ مرنجان نماید قلم رو | قلمزن چو در کار هشیار باشد

چراغ دل اگر هم شب زنده داران | به برق حوادث سپر دار باشد

چو معراج طبع است میدان مدحت | براق قلم برق رفتار باشد

پی رجم کند اختر طالعت سیر | که مریخ انجا بزنهار باشد

سواد شمال تو در چشم عاشق | گرانمایه چون خط دلدار باشد

دم از راستی تا زند صبح صادق | به نیک اختری تا فلک یار باشد

به بستان کند سرو تا سرفرازی | تذروش بجان تا خریدار باشد

ز صهبای لطفت شه هفت کشور | ترا جام اقبال سرشار باشد

کدام سرو نوازم گشود بند قبا | که باد نافه فشانست و باغ نافه گشا

ز بهر آنکه بگردد دمش به پیرودی | نمود داغ دل خویش لاله حمرا

تذرو و بلبل و قمری بشادی گل و سرو | شدند جمله هم آواز با بط مینا

حدیث مهر و محبت ز سرو و نارنگ | نزار نغمه در اوراق گل کنند انشا

شکوفه فاش کند راز دل چو در گلشن | بگوش غنچه رسانند بلبلان بنوا

ببوی گل بلبلان هوا برون آرد | مزاج سوخته مغز از بیوست سودا

ز فیض لطف هوایی چنین مدار شگفت | که بشکفد گل اوراک در دل دانا

که چشم داشت چنین حقه بازی از لاله | که چشم داشت چنین حقه سازی از هجرا

ز بوی سنبل و زلف و ز جوش نکهت گل | بهر قدم ختنی طرح کرده باد صبا

ز عکس لاله و گل میکشان نمیدانند / پری بشیشه بود یا شراب در مینا

ز بهر آنکه هوا سازدش دم خالص / باحتراق کند میل جوهر صفرا

بوجد آورد از ذوق بید مجنون را / عبیر جامه لیلی است این مغان صبا

چو لاله داغ نماید ز شرم حسن طلب / نسیم از زر گل میرساندش بنوا

هوا رساند بجای لطافت آنجا / که بر نهال گرانست بار نشو و نما

دل از خصوص ستان بود زانچه صاف / فروغ عکس شقایق چو دید در مینا

چمن بخاک زرش داشت گنج باد آورد / بباد داد او زر و سیم نرگس شهلا

درین دو هفته که گل مست خوابه برد بهشت / زند بخنده جم خنده پوست تخت گدا

درا بباغ و بهشت برین تماشا کن / که سرو و جو نبود کم ز کوثر و طوبی

چو مست شبنم فیضش کند نسیم چمن / برهنه روی شود غنچه چون بت ترسا

هوا ز غفلت غمهای سر گران کرد / اگر بپای بتان گل کند حنا ز حنا

بده زبان برساند بگوش گل سوسن / دو روی که چمن و بید از گل رعنا

بنفشه و مست فشانند بخط لاله رخان / بهار بسکه بود مستعد نشو و نما

بساط چرخ بخود چیده و باغ پنداری / گل آفتاب و شکوفه بدر و بنفشه سها

مفرح دل مجنون عشق روح و نشاط عشق / بهار و باده شیراز و شاهد رعنا

گره ز کاکل مشکین چو واکند بچمن / چه عقدها که گشاید ز دل نسیم صبا

بنقل رقص روانی گشود سرو و کمر / گرفت فیض عفونت ز عالم بالا

هوا ز ساغر گل میکشند شراب طرب / بیا و مجلس خورشید آسمان سخا

فروغ اختر او را که میرزا هادی / که میکنند ز کفش آفتاب کسب ضیا

اگر بساغر دل جا کند می حفظش / ز سهم سنگ حوادث نمیکنند پروا

مداد خامه او نرخ مشک را افزود / چو گشت سرمه چشم غزال دشت ختا

منجمان ز طلوع دو مه لباب افتند / اگر ز مهر کفش پرتوی فتد بسها

فروغ عدل ز و آتش بدود ماتم / شکوه دولت او چون گرفت استیلا

خدای دست چراغ از قران شود فارغ / اگر ز ابر سخای کفش رسد بنوا

نگشت صاع منزخالی از جواهر فیض — چو گشت یوسف ذاتش عزیز مصر سخا
تبارک الله از احسان این جهان کرم — تبارک الله از انعام این سپهر سخا
بطاق ابروی او بار شرق طبعم — نمود صبح دوم راز مطلع غرا
بپایان کنی بشارات چون تو در شفا — باستفاده رسد روح بوعلی سینا
افاده تو چراغ خرد کند روشن — اجازه تو زبان ادب کند گویا
بسان صبح شود آفتاب پیشانی — کند ز شرق رای تو هر که کسب ضیا
بهار خلق تو آراست چون در گلشن — ترنج لطف تو بشکست آذر صفرا
در آن چمن که تو نی نکهت پریشانی — شکنج چین نرساند بزلف استغنا
زمانه خواست که جنس هنر رواج دهد — متاع جود ترا کرد نرخ ازان بالا
دل تو گنج و خرد زیور و کرم گنجور — کف تو ابر و گهر قطره و صدف دریا
هلال ابروی جود تو در سپهر کرم — چو شاه بیت بلندیست در بیاض سخا
فروغ فیض دگر یافت کشور جان — چو آفتاب عطای تو شد جهان آرا

فلک

فلک جواهر جود ترا بکف گیرد — کشند چون تبراز وی عدل جنس عطا
همای بخت تو بر هر که سایه اندازد — زند بافسر اقبال بر چرخ استغنا
علاج نزهت دار الشفای شیرازات — بکوه قاف شود ریش اگر دل عنقا
ترنج مه نکشد ز آفتاب ورزدی — اگر ملیموی لطف تو بشکند صفرا
بحکم شرع سخا غبن ازین طرف باشد — بجنس جود تو حاتم اگر کند سودا
قلم بدست تو داد آصف خرد خورشید — بساعتی که بموسی شعیب داد عصا
جهان فضل ز نور کرم منور شد — ز مشرق کف تو چون دمید مهر سخا
بغیر نقش نگین تو در برات کرم — که دید مهر سلیمان و پنجه عیسی
سحاب دست تو هر چند مهر ساند فیض — نهال گلشن جاه تو میکشد بالا
ز نور رای برافروخت شمع دانش را — چو برگزید ترا کد خدای ملک خدا
فروغ و فیض ز دست دل تو کسب کنند — زماه تا بهما و ز غنچه تا بگیا
بروز زلف بتان نسخه پریشانی — اگر بگلشن جودت وزد نسیم صبا

بود بجنب عطای تو ابر بی سر و برگ | بود بچشم سخای تو بحر بی سر و پا
ز نور خویش نماید وجود خود روشن | ز مهر رای تو گر پرتوی برد عنقا
ترا است روشن از آن سر خاطر همه کس | که جام جم بود آیینه دل دانا
نباشد از نمک شرع و پاس نهی تو دور | شود بشیشه خمار سرکه گر صهبا
پرد ز روی گلستان ز سهم عدل تو رنگ | اگر ز شبنم گل آفتی رسد بگیا
نظر بخرج کفت و خل بحر و کان باشد | بضاعتی که بخورشید مهر سند بها
زمانه بحر عطای تو با بجوش آورد | ز گوش شهرت حاتم کشید دُر سخا
رسید اختر دانش بعرش سعد ادا | چو فیض علم فلاطون عصر کرد ترا
سخن شناس حکیما بر حسب عالی | که میکنم دو سه مصرع ز حال خویش ادا
نه از پی صله باشد جواهر نظمم | چو منشیان خسیس و چو شاعران گدا
عزیز مصر سخن خواندم خرد ازو | که غوطه خورده دُر همتم ببحر عطا
فریب شاهد معنی بحسن نزد هم | که چشم فیض نظر دارم از سپهر سخا

بود برابر صد گنج شایگان گهر | که شایگان نبود این قصیده غرا
بس است نظمی از ین ترهات لاف و گزاف | مدد بیاد و مباهات آب روی حیا
بمدح خویش مکن ختم ثنای صاحب جود | که در قصیده نگنجد بخطاب شاه و گدا
کنون که سرخوش صهبای ساغر فضلی | بپای عرش اجابت برآر دست دعا
نهال عمر خورد تا بر از سحاب کرم | بهار حسن کند تا گل از نسیم حیا
کشند اهل سخن تا بپیچ و تاب خرد | بزلف شاهد معنی خیالهای رسا
نگاه اول معشوق تا بحسن ادب | بروز عاشق بیتاب دل ادا
کند فروغ خرد تا چراغ دل روشن | دمد ز مشرق دست تو آفتاب سخا

زلف مشکین بر رخش تا کرد مشق پیچ و تاب
در ستم آباد عشق افتاد شور انقلاب

گر ز بار سرمه چشم او گرانی میکشد | از زبان ناز مژگان میکشد بار عتاب
دل بعالم زان نمی بندم که در هجران او | این بنا را میرساند چشم من آخر بآب

اختر عاشق ندید از آسمان سنگدل ... آنچه دید از حسرت دندان او در خون ناب

عقده در کارم فکندی از دو زلف پرشکن ... خواب در چشمم نبودی از دو چشم نیم‌خواب

هر که با چشم گریانم شب وصلی شمرد ... عکس مژگان تو در آیینه دیدم گرد آب

اشک خونین چون نگردد از دو چشم من روان ... زلف مشکین از دو جانب دارد م در پیچ و تاب

خال بر روی تو دیدم غنچه داغم شکفت ... دیده بد چشم مگر طاوس آتش رنگ آب

جام می ترسم که در بزم تو گستاخی کند ... عالم آبست و دل بیتاب خواهش چون حباب

عکس رخسارش کند در کار می گر پرتوی ... بعد ازین از مشرق مینا برآید آفتاب

با لب گویا اشک رنگین بچشم کم مبین ... کز بدخشان جگر آورده‌ام این لعل ناب

در کنار ماه ماهی چشمه خود پرورد ... مایه از بحر سرشک من اگر گیرد سحاب

دیده‌ام تا عکس خورشید نقابش را زدود ... چشم بی‌پوشد نگاهم از فروغ آفتاب

نقطهٔ خال سیه در گوشهٔ ابروی او ... شاه بیت حسن را باشد نشان انتخاب

جام دل خالی کند ساقی ز صهبای خرد ... گر نگاه او شود بیهوش داروی شراب

نیست بیموجب که یکعالم ثناخوان تواند / همت بسیار می آرد دعای مستجاب
طاق ابروی تو محرابیست کز هر گوشه اش / میفروزد نور طاعت چون ز مشرق آفتاب
حرف خواهش از لب سایل تو چون در بحر زی / غبن حاتم را اگر زین سود اگه میگوید جواب
از هر سنگ در مسند پیچ عمرت قایم است / سرو باغ زندگانی ریشه اش باشد در آب
باعث معموری ملک خدا باشد سه چیز / همت از تو پرتو از خورشید باران از سحاب
ملک امنیت بنوعی یافت از عدلت که کرد / عهد کسری در جهان شهرت بدور انقلاب
عشق احسانت ندارد طاقت حسن طلب / رای صایب خود شود مشغول در کار ثواب
بر مرادت گر نگردد ساعتی چرخ فلک / میکشی از زهر چشمی زهره مریخ آب
گر سؤال مهر اقبالت کنند از مدعی / با وجود تیره روزیها که میگوید جواب
کرده جا تا در نیابت خامه مشکین رقم / خورده در چشم نیابطلس ستم تیر شهاب
چون نجس رای خود ناز کنند اهل قلم / جمله میگویند ما ماهیم و آصف آفتاب
مهر اقبال تو تا از مشرق یمن رست شد / خم بر آمد ماه نو تا پا بوسد چون رکاب

همچنین کز اهل تقوی کوی طاعت برد
میتوان دستور ملک دین اگر دون خطاب

اشک چشم سایل و دریای مینایان جود
میرساند خانه خصم تر آخر تاب

بر مراد تست سیر چرخ گردون ورنه نیست
شمسه ایوان قدرت را کند گر آفتاب

بر لب گوهر فشان آری تو چون در سخن
جا کند در درج دل همچون دعای مستجاب

با تو می بینم دو خصلت ای جوانمرد نیک
وقت همت گاه بخشش وقت فرصت گاه تاب

ماه ماند در خسوف بی تیزی تا ابد
در زمان تو کند گر کسب نور از آفتاب

گلشنی کز رشحه کلک تو گردد بهره مند
سبزه واش فارغ بود از منت فیض سحاب

شعر می بخشد جیوه جاودان بر خضر خط
گلشن معنی خورد گر از مداد کلکت آب

هر سری کز موج احسانت کند قالب تهی
دم ز همسری زند چون کاسه پوچ حباب

دست در جیب کرم کن داد محتاجان بده
دامن دولت فراخ و کنج همت بی حساب

صفحه جو دو شمارا مصرع برجسته است
معنی مدح من مضمون فیض آن جناب

برگ سبزی از بهشت مدحت آوردم بکف
گرچه از شرم گنه گنجد بهم دیده غراب

رفته بودم کز خجالت آب گردم همچو شمع
باده لطف توام آورد بیرون از حجاب

خو از شرم آخر سپند مجمر عقوبت شدم
از ره بدخدمتی با من نکردی گر عتاب

کرده عزم کعبات بزناه همت سوار
عقل و دولت همعنان و فتح و نصرت همرکاب

فارس روشن شد ز فیض تو خورشید علم
میرزا ماوی بجای تو چو شد نایب مناب

وحی معنی تا کند از عالم بالا نزول
تا خورد کشت سخن از جوی استعداد آب

نظم نظمی تا نظام گلشن معنی دهد
فکر شاعر تا خورد در زلف مضمون پیچ و تاب

تازه گردد تا بهار حسن از ریحان خط
خوش نماید در نظر تا عارض مشکین نقاب

زلف تا آشوب اندازد در اقلیم جنون
تا پریشانی کند تعمیر دلهای خراب

سرو تا نسبت بقد نوخطان سازد علم
تا دهد نرگس نشان از چشم مست نیم خواب

تا ز شمع آه افروزد چراغ دلبری
تا کند کسب تجلی مه ز نور آفتاب

نقد کوکب تا کنند افلاک تحویل بروج
اختر بختت بود در برج دولت کامیاب

بعصر خویش نتازد روان نوشروان | نسب تمام کند گر بعدل نیلخان
خورد ز نعل سمندش هلال گردون آر | تبارک الله از اقبال خان عالیشان
ننوشد ار خسرو پرویز جام در مجلس | بگیرد از کف بهرام تیغ در میدان
زهی ستاره مدار و زهی سپهر اقبال | زهی نماید شکار و زهی قضا فرمان
بچار عنصر ذات تو نه دو چرخ فلک | نوشته اند سواد مثال چار ارکان
و هد مطابق و رای تو آفتاب فروغ | زند موافق حکم تو آسمان دوران
فلک شکوه و فریدون وقار کیوان قدر | سحاب همت و جم حشمت و سکندر شان
فکند پنجه ستم را بقدرت انصاف | گرفته ملک کرم را بکثرت احسان
نمود صبح دوم را ز حلقهای زره | کشیده در شجاعت بگوشهای کمان
گشوده است میان شحنه در لاهور | فکنده است فغان شهرت تو در افغان
چو غازیان تو تازند در صف هیجا | رسد بکشور گردون پاسخ صدای امان
ز برق تیغ تو آشوب العطش خیزد | ز خون خصم تو دریا اگر شود میدان

کمر بجولان شیاطین فتنه تا بستی | قضا دمار برآورد و از قبیله جان
نوشته اند بتیغ تو نشان قضا | سواد نسخه تسخیر عالم امکان
فتاد لرزه بر اندام صولت مریخ | ترا چو زال فلک خواند رستم دوران
جهان را آینه نبود ز بیم مهر خورشید | فروزد آتش خشم تو چون برق سنان
نهیب شحنه عدل تو تا رسیده بچرخ | زند بگرگ قضا گوسفند شبان
ز ابر دست تو شد کشور کرم معمور | ز آب تیغ تو خانه ستم ویران
فلک که داغ ز عیش کهنه تا بود | بهم رفته بعهد تو میدهد تاوان
سحاب عدل تو تا گرده گوهر افشانی | سواد خاک شده گنجخانه دهقان
ز میخ نعل سمند تو تا هلال رکاب | بود ز آهن زنجیر عدل نوشیروان
مسلم است ترا معنی جهانداری | گذشته ایم بتاریخ قیصر و خاقان
شد آسمان سخا از دل تو مهر افروز | شد آفتاب عطا از کف تو نور افشان
رقم نموده بشان تو قهرمان فلک | شکوه سام نریمان و رستم دستان

فروغ نور شجاعت بطاق ابروی است
چو آفتاب عیان گرد و چشم و پرده [illegible]

زره شکافی و خونریزی و جگردوزی
ز زور شست تو آموخت میکند پیکان

شجاعت و کرم و رزم و بزم معهود است
که بسته است بیازوی تو شه مردان

غزال شیر ز پستان شیر مینوشد
سپهر عدل تو آنجا که میزند دوران

چهار رکن جهان از فلک چراغان کرد
ترا شمرد چو میر قلمرو ارکان

ز خنجه سارسان تو دشمن بدبخت
کشید یکدم آب و گذشت از سر جان

بچرخ اگر رقمی در لباس بنویسی
کند عدوی ترا از لباس جان عریان

خطابود که لب آورند پی تعظیم
که هست نام تو تفسیر قدرت یزدان

بآفتاب ننازد سپهر از خجلت
بنقد خود چو کند افتخار زنقدی جان

کسی که کعبه دل را بنور عشق افروخت
نمود شمع کرم از کف تو نورافشان

ببارگاه تو یارب چه قدسیان طلبند
که آسمان فلک شد نشیمن دربان

شکست بر سر فغفور چینی شهرت
چو نقل بزم تو شد نقل مجلس خاقان

گشود تا دم تیغت در طلسم قضا
بخصم شد سفر کشور فنا آسان

بجود دست فیض تو از آستین برون آمد
رسید دعوت دیگر بکشور احسان

حسود جاه ترا داده اند افیونی
که نوشدار وی مرگش نمیکند درمان

در آن مصاف که تن را ز سر خبر نبود
اجل ز تیغ تو جوید سراغ کشور جان

سمند فکرتم از چرخ سر برون آرد
بجلوه گاه مدیح تو چون کند جولان

خرد ز من طلبد گر دلیل سحبانی
همین قصیده محکم آفرین بود برهان

گهر شناسا حق سخن تو میدانی
که آیتی است ترا علم معرفت در شان

تو حاتمی بود افسر تو تاج کرم
تو رستمی بود جوشن تو تیز پیکان

سزد که بار بجایزه فلک بندد
متاع بزم ترا نقل اگر کند دوران

بآنکه گوی کرم را ربودی از حاتم
گواه راه بود بخیه گهر افشان

باو حباب چو تا بد زمانه کند
گلوی خصم تو چون تر شود بآب سنان

سر از کمند تو دشمن کجا برون آرد
ترا که گوی سپهر است در خم چوگان

زدست چرخ عنان زمان بگرداند
ستاره وی منخ سمند تو در که جولان

چه عذر ما که نخواهد ز سرعت رکاب
رود بر کب اندیشه چون عنان بعنان

گر آفتاب شود همعنان او روزی
به نیم روز بماند سمندش از جولان

برخش فکرت من همعنان نشی گردید
بگفتم ای خلف رخش رستم دستان

بگو قلمرو شبگیر تا ز چه اقلیم است
جواب داد که ای مادح خدیو زمان

دو گام رست و بلند است اگر مینخوانی
تو هفت خوان سپهر و چهار رکن جهان

بود براق گردون سوار تا خورشید
کند بخاطر دانا خیال تا جولان

فروغ حسن کند تا چراغ دل روشن
بهار عمر خورد تا بر از گل احسان

سپهر شیشه ساعت بدست تا گیرد
ز روز و هفته دهد سال و ماه تا سامان

زروز دولت تو ساعتی اگر گذرد
زعمر خصم دهد قرنی آسمان تاوان

بهار شد که بسیر جهان لعبت گر
عروس غنچه کشد گردن از محفه زر

مو اقهقهه آورد کبک مینا را
ملال عید شد از عکس گل لب ساغر

توان بجشن چمن کرد عاشقی امروز
که سبزه نیست کم از خط عارض دلبر

گشوده است ز بیر بهار دختر گل
بجیقبا و چمن عرض میکند لشکر

بجوش آمد در باغ لاله حمرا
برنگ خون شهیدان عشق در محشر

بجوب عود قماری رسد چو بوی بهار
کند شکوفه بسان نهال در مجمر

دهان غنچه بگو گل بخند در بستان
که عندلیب بجشن تو گشته رامشگر

بشوخ چشمی از بسکه گشته بود مثل
کشید میل بنفشه بدیده عبهر

چو مست بالفشانی شود ز جام هوا
بناز بالش گل عندلیب ریزد پر

بعقد روی بتان منتظم چرا نشود
که یاسمن گهر و شبنم است عقد گهر

چگونه سرو نه بندد ببوستان کمر
چنین که سبزه بپایش رسیده تا بکمر

زخال کنج لب یاد در گمان افتی
ببرگ غنچه چو بینی سواد نیلوفر

ز بسکه سرخوش صهبای فیض شد سوسن
بده زبان شده در مدح گل ثنا گستر

ز عکس لاله و فیض هوا عجب دارم
نهال اگر نشود در چمن گل ساغر

گرفته رنگ خزان در بهار سرسبزی
ز داغ لاله شرار و ز سبزه اخگر

بهار مشک ختن باغ و بوی گل نافه
نسیم موج چمن بحر و ضیمران عنبر

ز بهر آنکه کند چشم بد ز نرگس دور
کشیده است تبر خون ز هر طرف خنجر

بسیر باغ توان فیض خلد را دریافت
که سرو جو نبود کم ز طوبی و کوثر

ز فیض رشحه ابر بهار در بستان
نموده پر ز شراب طهور گل ساغر

چنان بود که کنی خاطری غبارآلود
به بید مشک اگر مشک را کنی مضمر

چو چرخ مشعل سیمین مه نهان سازد
چراغ لاله برافروزان کند نسیم سحر

شفق ز غیرت مینا بخون خود غلطد
فتد چو عکس شقایق بباده احمر

فروغ ساعد ساقی بپای گل گویی
فکنده عکس تباشیر صبح در ساغر

بپای سرو گل جعفری ز مرجان
چو کرد مصرع موزون کشیده جدول زر

بهار کرده بدلهای گلبن نوخیز
چو کرد عارض مه طلعتان بنفشه تر

بچشم

بچشم زخم شقایق ز هر طرف لاله
سپند داغ بسوزد بمجمر اخگر

بهار زنبق و فاش ترنج از هر سو
گشوده نافه مشک و شمامه عنبر

ببرگ غنچه گل عکس شعله مهتاب
خزان نموده حنایی است در کف دلبر

عنان کشیده رود بوی گل سپرد دماغ
ز بسکه بافته بلبل بباغ پر در پر

صفای آب و چراغان لاله گر اینست
ببقعه چون نتوان داد نسبت کوثر

ز فیض لطف هوای چمن مدار شگفت
درون ریچه شود سبز اگر سپند تر

سحر ز شبنم فیض بهار پنداری
عرق ز غبغب خوبان چکید غنچه تر

چو پنبه از سر مینای می کشد ساقی
نسیم گل کند آغاز افتیله عنبر

بصفحه صفحه اوراق گل نظر چو کنی
گرفته نسخه مدح خدایگان در بر

سپهر دولت و خورشید عدل اکبر کرم
معین دین محمد مدار ملک و هنر

نسیم شهرت جود تو تا بدریا برد
ز شرم دست تو شد آب در صدف گوهر

فروغ اختر رایت بخواب اگر بیند
چه احتیاج بآیینه داشت اسکندر

دو مصرع است ترا در بیاض پیشانی | که هست مطلع خورشید آسمان هنر

هنر ز جود تو خرم چو سبزه از باران | خرد ز رای تو روشن چو آب در گوهر

فروغ اختر دولت بطاق ابرویت | بشک فکنده منجم ز آفتاب دگر

گل سپهر سبد چار باغ عالم شد | عروس فاخر عدل تو یافت تا زیور

فلک طلسم سعادت بطالع تو چو بست | فروغ شعله اقبال سوز و از اختر

بچار عنصر ذاتت ز شش جهت چو سپهر | چهار ارکان بسته بجد معتمد کمر

بروی خصمت مریخ میکشد شمشیر | بچشم خصمت خورشید میزند خنجر

اگر ز عقد نثار کف تو سر پیچد | کشد برشته حبس ابر صدف گوهر

بجز جود تو نازش کند جهان کرم | بهر رای تو دوران زند سپهر هنر

تو بر جهان و عطارد بچرخ ارزانی | نموده تا باید منشی قضا و قدر

زمانه دیده گر از مردمک تهی سازد | مداد کلک تو روشن کند سواد بصر

سخن ز مدح تو تا یافت گنج باد آورد | قلم بدست تو تا گشت نخل بار آور

زهرا که

زهرا که در و گنج مکرمت گنجد | فلک بملک هنر داد وسعت دیگر

شود چو صبح دوم آفتاب پیشانی | کند ز رای تو کوکب فروغ اگر اختر

قلم بدست تو باشد کلید کشور فتح | چو در کف شه غازی سنان نوک ظفر

غبار جوهر تیغش غبار دیده شود | نیابد از تو گر اکسیر کیمیای نظر

ثنا گرت چو بحر سخن شود غواص | کند چراغ خرد روشن از قطار گهر

مداد کلک تو زاینده رود فیاضی است | که نخل دولت جاوید را کند مثمر

درست فکر نگردد چو شهر و اراییج | بنام تو تزند سکه گر ثنا گستر

ترا که خامه عصای کلیم گشته چه غم | معاند تو چو فرعون اگر کشد لشکر

درین قصیده غرا بسان صبح دوم | سخن رسد بشر بطیه ز مطلع دیگر

بچرخ تا که کند جلوه در نظر اختر | ببحر تا که شود قطره در صدف گوهر

سواد نسخه اقبال تا رساند چرخ | به ثبت دفتر مستوفی قضا و قدر

دبیر چرخ بتدریج تا دهد ترتیب | سواد مطلع خورشید در بیاض سحر

مداد کلک تو تخم سخا کند سرسبز
سحاب فیض تو نخل عطا کند مثمر

ز سر گرفت جوانی جهان ز گردش سال
رسید بلبل و قمری ز شر دو گل بوصال

خیال جلوهٔ قد بتان نسیم اندام
شکفته نیست چو در طبع گل کند چو نهال

ببرگ غنچهٔ شاداب عکس نیلوفر
برون ز خاطر عشاق حسرت لب و خال

هوای لیلی گل بلبلان بشور آرد
کند چو در چمن از وجد پید مجنون حال

ز فیض ابر و ز لطف هوا عجب دارم
شکوفه گر نکند نال در قلم چو نهال

جنون ز کشور آسوده کی بر آرد دود
بهار خط چو بنفشه اگر رسد بکمال

ز بس فروغ شقایق گرفته صحن چمن
بنفشه را نکند فرق کس ز پا بچال

گرفت سوسن و زنبق ز جعفری زینت
چو ساق و ساعد خوبان ز یاره و خلخال

گل از بتان تقفا کرده در کمین نرگس
که چشم یار برد دل ز خال در دنبال

سواد اصل مثال است عارض و ابرو
فتد چو بر ورق گل فروغ عکس هلال

سحاب تشنه بخون تذرو گردد اگر
بهوای سر سرو سهی گشاید بال

هوای ابر و نسیم بهار را اگر آفت
خزان زر نکند خون ارغوان پامال

تقید رهر سبزه کی که پار کرد خزان
گرفت شاخ گلی در چمن عوض امسال

شکفت نیست اگر عکس غنچهٔ لب یار
شود شکفته در آیینه خانه تمثال

بپیچ و خم کند زنداز کنار سبزه و گل
سواد خط عذار و فروغ عکس هلال

بدل چو نیست فال وفا کند بلبل
هوا گشاید از او را ز آن غنچه وصف الحال

ز بوی خط تو گل بر کسادی افکنده
ز باد و سنگ بمصر و ختن صبا و شمال

رود ز طرهٔ سنبل خط پریشانی
سحر چو از زر و گل ساز و شن نسیم نهال

می ارغنیم فروغ شقایق چنان فروزان شد
که عکس او وی ساقی ز رخ زند بهلال

رساند سر و بمعراج سرفرازی سر
ز فیض تربیت مهر مشرق اقبال

نهال گلشن اورنگ میرزا دی
مدار کشور دانش سپهر فضل و کمال

شهر علم امیر و ملک جود کریم
زهی حکیم فلاطون دل فرشته خصال

نوای عدل و سخای تو کرده از ره گوش   زبان شهرت نوشیروان و حاتم لال

عروس فکر چو زینت دهد ثنا گر تو   نسیم فیض گشاید گره ز زلف خیال

سپهر عدل تو آنجا که میزند دوران   شود حواله به پستان شیر شیر غزال

به چو مهر جاه تو طالع شد از سپهر کرم   قضا بکند به شمشیر عدل دست زوال

همای بخت تو پرواز همتش ابدیست   که او به بیضه دولت رساند این پر و بال

دل از غرایم مدحت اگر برد فیضی   پری به شیشه تواند کند ز راه خیال

رساند دست ازین دودمان همیشه فلک   سر شکوه وزارت بعرش استقلال

قدم بدیده دولت گذاشت هر که به چشم   ز خاک راه تو برداشت سرمه اقبال

دو مصرع است ترا در بیاض پیشانی   که هست مطلع خورشید آسمان کمال

ز حفظ یوسف عدلت بمصر معشوقی   نسیم خط نرساند بدل غبار ملال

سواد اعظم فطرت نمود رنگ ختن   غزال خاطرت از نافهای مشک خیال

رساند فیض حکیم ازل ترا چو عقول   بانتهای کمالات در بدایت حال

رسد بناطقه گر پرتو اجازت تو   کند بباصره روشن سواد صورت حال

کجاست بوسه علی رغم تا ز روی شرف   کند بمجلس و دست تلاش صف نعال

فلک بنقش نگین تو سر که جلوه دهد   سپهر فضل و کرم آفتاب جاه و جلال

نظیر خویشتن ای آفتاب برج کرم   برون ز مشرق آیینه دان تو امر محال

بخون دشمن جاه تو تشنه چون نبود   لب تمام مهر تو سکیند اقبال

رسید آنکه بماه از فروغ مهرش فیض   ز نور رای تو افروخت شمع بزم کمال

ز فیض ابر سخاوت رسان به بحر کفت   فروغ گوهر دولت باختر اقبال

ز استخوان سر تن ساخت سنگ سوده چرخ   دماغ خصم ترا سوخت لیک فکر محال

بهار عشرت عدلت ز باد دوران برد   سرود خشنه بستان و جمعه اطفال

ترا ز طبع کریم احتیاج برهان نیست   بجبهه نور نجابت بس است شاهد حال

ز فیض رای تو خورشید دانش تو رسید   سر ستاره دولت بآسمان کمال

شه سریر فلک تا بگلشن نور و زیب   و هد تجنت حمل عرض شان و استقلال

رسد بگوش اثر تا بحالت تحویل
خروشش از فرمه یا محول الاحوال

حساب گردش ایام تا دبیر فلک
کشد برشته تحریر گردشش مه و سال

کند بگلشن دولت نهال عدل تو گل
کشد بسایه همت همای بخت تو بال

چشم بگشایم بیاز بهای چرخ چنبری
زهره‌اش در بزم عیشم گر کند خنیاگری

عشق آتش‌دست را نازم که امشب در دلم
میکند پیکان تیر آه را آهنگری

کرده روزم را سیه زانزد سپهر رنگریز
تا کند از دود آهم جامه را نیلوفری

با وجود ناامیدیهای وصل و جور چرخ
داد ایوب دلم در عشق داد صابری

همت فقرم نهد چون تاج استغنا بسر
بر نیاید با شکوهم شوکت اسکندری

من که دارم چون قناعت مرهمی در آستین
گو شود دستم سراسر صرف داغ بی زری

تر دامن آهن دلان هرگز نیارم سر فرو
گر کند گردون کلم را کوره آهنگری

تیغم از باد وسیه با بدریا افکند
گر سلیمان زمان بخشد مرا انگشتری

من که چون گل آب از جوی توکل میخورم
میتوانم کرد در ملک قناعت سروری

خنده بر تاج سر جمشید از استغنا زند
چون کند ژولیده موی تارک من افسری

از شراب بنت مینای گردون فارغم
جام مهرش گر کند در بزم عیشم ساغری

گلشن طبعم ز فیض خضر معنی تازه رو است
برگ سبزی نیستم ممنون چرخ اخضری

زهره را در آسمان در چاه بابل آورد
ترد کلکم گر کند با دوست مشق ساحری

مهره کاو زمین ای آسمان با اخترت
گر مرا در سلک این فرقه طبعان بشمری

انکه حرف تلخ را شیرین بکام خصم کرد
کاش شکی در گوش من صبح بخت دادی گری

انکه بر گرد دیدار او تمنای دو کون
کاش میکردی مرا در راه همت رهبری

بسکه تلخی برده‌ام از زهر چشم روزگار
تلخ آید بر مذاقم خنده‌های شکری

پس زان که آسمان از غم سیه روزم کند
شوید مرا از لوح خاطر نقش خال عنبری

دشت بزنجیر عدل صاحب خود میبرم
گر بپای همتم فرصت نماید رهبری

میرزا اکبر که از عدل جهان آرای او
میکند با باز بازی چنگل کبک دری

کرده پاک آیینهٔ طبع ترا از زنگ بخل
آنکه کرد آیینهٔ خورشید را روشنگری

دست زرپاش تو چون از آستین آمد برون
مسند بد چون برگ گل بر باد گنج اکبری

صبح اقبال مروت از سپهر مکرمت
تا ترا بنمود بر عالم چو مهر خاوری

ابر احسان تو دریا از آب در سپرورد
کو فلک بر هم زند آیین مردم پروری

لجهٔ طوفان فیض او را اگر در آب افکند
گر کند در کشتی جود تو گردون لنگری

بر بساط مکرمت صد قصر اگر دوران نهد
گوهری چون تو نه بیند چشم چرخ جوهری

جنس غم در مصر معمور محبت شد کساد
یوسف دل را عزیزی چون تو تا شد مشتری

طاق ابروی تو محرابیست کز هر گوشه اش
میفروزد نور صدق نطفهٔ پیغمبری

داد عشرت ده تو در عالم که اقبال بلند
داد کلکت در جهان [illegible]وری

خنده بر خورشید زند رای تو از روشندلی
طعنه بر در میزند طبع تو از نیک اختری

میفروزد از رخت انوار خلق احمدی
مینماید از کف اسرار جود حیدری

آسمان خورشید را با طوق زرین میکشد
تا کند بر خاک درگاه تو جبهت گستری

شمع مدحت از چراغ انوری افروختم
از کفت روشن چو دیدم نور جود سنجری

از دعا ختم سخن سازم که در عرض کمال
قدر جاهت برتر است از فکر شعر و شاعری

تا بود خورشید تابان گرم در روشنگری
تا بگردش آورد این گنبد نیلوفری

سرو تا باشد بباغ از خوشی نسیم سرفراز
تا کند نخل سخاوت در جهان بارآوری

تا شود تخم طرب سرسبز از بوی بهار
از نهال گلشن اقبال و دولت برخوری

اگر بدیده کشی سرمهٔ محبت یار
فروغ حسن توان دید از در و دیوار

اگر بدست تو انگشت نفی پیش نشست
بحرف مهر و وفا دست رد مزن زنهار

[illegible] کرانمایه است میسرم
که نقد جان نستاند ثمرهٔ دیدار

اگر سواد غم عشق کرده روشن
بخوان ز لوح دلم نسخهٔ محبت یار

بیزم تیغ زبانی چو شمع جای مکن
که میبرند سر آنجا نمونه دستار

بوقت پند رمی تنگدل چو غنچه مشو
که زرفته چون زر گل [illegible]

بهار تو که آب روی تست ایدل / بدست همت حاتم تو این گهر سپار
گدا اگر بکند دعوی سلیمانی / نشان چو خاتم عشق او در نگین انگار
اگر ز حال اسیران بزم غم پرسی / منم که از نم اشک خودم گذشته مدار
هزار دُر گرانمایه در نظر آرد / نکند ز چشم ترم هر که سیر دریا بار
سرم با فسر قیصر فرو نمی آید / بغیر در که گردون شکوه صدر کبار
فروغ مهر سخا میرزا حبیب اصد / جلای روشنی دیده اولوالابصار
ز دهشت غضب او مغنیان گناه / بگوش زهره رسانند بانگ استغفار
دران دیار کزان ظلم در حساب بود / نگاه میل ز مردمک شد بدیده بار
ز انتهاش مطرب چنان هراسان شد / که زلف چنگ ببرد و برکند سیتار
ز معجز نمک شرع او عجب نبود / شراب سرکه شود گر نشسته خمار
ندیده کس ز بنانش کف طلب محروم / نهال همت او بر دهد گل بیخار
خدایگانا زین پس عجب نباشد اگر / ز فیض مدح توام گل کند ز خامه بهار

قلمرو فلک عنف شد خراب آز و ز / که حکم عدل تو گردید در جهان معمار
نهیب نهی تو هر جا که شعله ور گردد / ز آه دست فروزد چراغ استغفار
حصار عدل تو بیرون ز عالم ظاهر / بگرد مرکز دولت دویده چون پرگار
فروغ فیض تو روشنگری بود که چو مهر / غبار زنگ زداید ز ظلمت شب تار
صفای خلق تو آتش در زمان بدست آرد / اگر بسینه عنقا بود دل افگار
کسی که رحمت او سبز کرده دانه فیض / کف عطای ترا کرده ابر گوهربار
مدام نوبر عشرت ز جام فیض کند / ز نخل جود تو هر کس که گشت برخوردار
بدرد و مفلس بیمار مرگ درماند / کو شش دوا انتهای تو شربت دینار
بس است نظمی ازین گفتگو زبان درکش / رسید وقت دعا لب به بند از گفتار
ببزم صدر جهان درد سر ز حد بردی / صداع را ز سر از صندل دعا بردار
همیشه تا بفلک سیر مهر و ماه بود / مدام تا که کند دور چرخ لیل و نهار
عدوی بخت تو از زندگی شود محروم / محب جاه تو از عمر باد برخوردار

جهان ز فیض هوا گشت رشک باغ جنان
کشید خضر چمن رخت عیش در بستان

چه باده بود ندانم که داد ابر اورا
که فاش کرد مستی شکوفه راز نهان

ز بهر آنکه دماغ جنون شگفته کند
هوا معطر چون ریخت روغن بلسان

ز اعتدال هوای چنین بدار شگفت
که بشکفد ز نی تیر غنچه پیکان

چه طبلها که ز کافور ابر خالی کرد
که از مزاج چمن برد علت یرقان

چنین که بر سر نشو و نماست باغ و بهار
ز زلف و رخ بنهد طرح لاله و ریحان

ببرگ یاسمن از عکس لاله پنداری
که در ایاغ بلور است باده رخشان

رساند فاخته حکم چمن بگلشن خلد
که سرو تاج رباید ز جلوه غلمان

بنغمهای ورافی توان ز دل غم شست
بپای سرو روان و کنار آب روان

ز باغ باد خزان برده بود اگر برگی
بهار شاخ گلی میدهد بتاوان

ز بهر آنکه نماید بنوخطان در باغ
بنفشه گشت ز دیوار باغ دست افشان

ز زلف و خط بتان بسکه کرد دیگرنگی
بده زبان شده سوسن ثناگر ریحان

نشو بدون عمل خاک او زر خالص
فروغ عکس شقایق اگر فتد در کان

چنان ز رطوبت گلشن هوا نموده روان
که آب گل ز سر سبزه میشود غلطان

بعکس غنچه چو بینی بهار نیلوفر
گمان بری تو که خالست بر لب جانان

ز بسکه نکهت گل جا گرفته در مغزش
دماغ زنبق گرده ز کام در بستان

بحجله گاه چمن تکیه کرده پاپیچال
چو نو عروسان بچیده پای در دامان

ز جام فیض بکر خورده است آب حیوت
که از سه برگه شده صحن باغ خضرستان

بعاشقان بنمایند جمله یکرنگی
فتد چو عکس گل جعفری بروی بتان

گل از زبان تفغاکشته مدح خوان نسیم
ز بسکه از زر گل میکند باد احسان

و ورویی که فلک کرده با گل رعنا
کنون بلاله حمرا شفق دهد تاوان

ز بهر آنکه نثار خط بتان سازد
بنفشه از زر گل پر کند بحر دامان

ز برگ سبز چمن گر گلی کند یادوش
چه شکرها که نگوید بیاغبان رضوان

ز بوی گل ختنی طرح میتوان کردن
بهار نافه گشا و نسیم نافه فشان

درین بهار که از فیض بوی گل بادید / نسیم دشت فرح‌بخش‌تر ز باغ جنان
ببرگ سبزی از احسان ابر بیت خجل / چمن نهال شد از عدل آصف دوران
دل تو مشرق فیض و خرد در و خورشید / کف تو ابر سخا و گهر در و باران
تبارک الله از آن دم که چون خدنگ قضا / بچشم خصم کند خامهٔ تو کار سنان
ز ابر جودت اگر قطره رسد بسحاب / کند سراسر دریا لآلی غلطان
معاند تو اگر باد حادثات شود / بگاه خرمن جاهت نمیرسد نقصان
جهان ز عدل تو سرسبز شد چنانکه بناز / بنازبالش گل تکیه میکند دهقان
بهار سحاب گفت دید گوهرافشانی / چو شور ما که نیفتاد در دل عمان
ز نور رای تو خورشید پرتوی دارد / سپهر از آن برآید تو میزند دوران
مگر رسانده بطوطی نسب نی کلکت / که موج میزند از نسخه اش بها جنان
باحتیاط بگرد سر تو میگردد / فلک که بسته بخون معاند تو میان
زمانه رشتهٔ عدل تو تا بکف آورد / کشید دست ز زنجیر عدل نوشروان

جهان هر آنکه بکام دلت نمیخواهد / جدل بچرخ فلک میکند زهی نادان
شراب خصم تو از شیشهٔ اجل باشد / که غیر ساقی مرگش نمیکند مستان
دری چو اختر بختت بکف نمی‌آرد / هزار قرن دگر گر فلک کند دوران
خرد ز رای تو روشن چو آب در گوهر / جهان ز عدل تو خرم چو سبزه از باران
زدود ظلمه فارغ نمود عالم را / چو روزگار ز راکرد صاحب دیوان
سخاوت دل دریا کف تو میداند / چرا ز نذر کرم لاف بر تر دامان
همیشه تا که شود دلنواز حسن از خط / مدام تا نمک دلبری بود در آن
ببزم رای تو شمع خرد شود روشن / بچشم خصم تو نور بصر کند نقصان

مرهست باز هوای بهنبری بر سر / که میزند لب او خنده بر لب کوثر
بیاد آن لب و دندان اگر کشم آهی / شود بحقه یاقوت آب عقد گهر
هلال عید نماید چو چرخ مینا رنگ / ز عکس ابروی وعید بکند ساغر

دماغ هر که بسودای زلف او سوزد / دمد ز مغز خوشش شمامهٔ عنبر

مرا بیاد دهٔ جنت فریب ندهد حور / شراب خون جگر با محنت در ساغر

دل از ادای سه مژگان یار هر ساعت / چو خون گرفته زند بوسه بر دم خنجر

بسینه بسکه طپد از خیال خال تو دل / بچرخ میرسد از مرغ آتشش پر

چه زخمهای نمایان کز و دیت گیرم / کنم بتیغ تو دعوی خون چو در محشر

ز عکس اختر من روی ماه تیره نشد / فکنده گویا خود را در آسمان دگر

چو دید شوکت همت نشان اختر من / نهاد بر سرم از ترک سر فلک افسر

خضاب کرد ز خونم کف ستم بیگون / بگین اهل هنر بست آسمان چو کمر

ز بسکه در دل تنگم نشسته گرد ملال / ستاره دار اگند آسمان برنگ نیلوفر

بجان رسیده ام ای آسمان بیداد / پناه میبرم از تو با آسمان هنر

گل نهال سیادت فروغ مهر سخا / سپهر فیض سمی محمد اکبر

رسد بیادیه گر رشحه ز ابر کفش / عجب مدار که ریگ روان شود گوهر

ز فیض مدحت او باز مشرق طبعم / نمود صبح دوم را ز مطلع دیگر

زهی بکشتی جود تو بحر و کان معبر / زهی بحیره جود تو آسمان لنگر

تباک اگر ز می جود تو رسد جامی / بجای خوشه انگور بر دهد گوهر

براه وعده سایل قدم چو رنجه کنی / سواد خضر کرم میشود رهبر

بوقت عقده کشایی چو دست پس آری / انامل تو برد چین ز ابروی دلبر

کف عطای ترا گر دهد ابر گوهر بار / کسی که رحمت او قطره را کند گوهر

شمار خرج ترا گر کند محاسب چرخ / بانتها نتواند رساند تا محشر

هنرشناسا گردون دوسر نباشد باز / بیکدو بیت کنم شرح حال خود در

خدا گواست که من از غنای طبع غیور / نرفته ام پی خواهش چو از بر هر در

شبی که گوش براو از فیض بود دلم / سروش عقل بگوشم کشید این گوهر

سبق ز رای تو نگرفته است عیب چرخ / زبان بمدح تو نگشود نسخه ای هنر

گمش ز ترحم دست التفات که / پی نظر بدرت آمدم نه از پی زر

نظر بسوی من افکن که کیمیا نظر ان — نظر دریغ ندارند از گدای نظر

همیشه تا که کند دور چرخ نیلی نهان — همیشه تا که زند سیر در فلک اختر

همیشه ابر کرم تا کند گهرباری — همیشه تا که بود نخل فیض بار آور

محب جاه تو از عنبها برخوردار — حسود بخت تو روزی خورد ز خون جگر

مقطعات

ای انکه میکنند نوبان ادب خرد — خورشید آسمان فصاحت ترا خطاب

سرجا نمند فکرت تو جلوه گر شود — از فخر بوفراس زند بوسه بر رکاب

از چاشنی عمر ابد گشت بهره مند — خورد او ز مداد کلک تو خضر سخن چو آب

زینت گرفت گوش صدف تا ز نظم تو — از گوهر و لولو یافت شرف لولوی خوشاب

باشند بعقد گوهر نظم تو لفظ را — هر نقطه خونبهای دو صد نافه مشکناب

طبع سخن شناس محبت پرست من — دوشینه گاه فکر ترا کرد انتخاب

طوطی ار شکوه است بکامم زبان تیغ — دور از تو گر کنم بسکلان درت خطاب

بر مذهبی که کفر طریق محبت است — ما را ز بندگان درت میرسد عتاب

بی لطفی تو تا نشود بار خاطرم — من بر نفاق چرخ فلک میکنم حساب

بر یخ نوشته ذکر وظیفه برات من — معکوس گرده تو درین باب انتخاب

وجه معاش خود بتو خواهم حلال کرد — گر بشنوی ز بنده تو این مستطاب

از حال وقف رزق گدا او اگر فقیر است — لاقشه نجانه بردن از چیفه کلاب

عقل معاش اگرچه ضرورست مرد را — اما نه آنقدر که دهد روح را عذاب

همچون سحاب فیض رسان شو که در جهان — صرفه سپهر و تهی کاسگی حباب

زنهار و اگیر ز دست دونان کس — آن لقمه که جقمه شود در گلوی آب

وجه وظیفه پیشکش ابا بحرف و صوت — دعوی حباب مد و صورت حباب

این منفعت خورده گیر تو از سیر فقیر — این رخنه کرده گیر تو در خانه خراب

بهر من و تو حاصل رزق مقدر رند — از مهر تا بماه و ز افلاک تا سحاب

ما با تو ترک دوستی آسان نمیکنیم | صد بار اگر کعبه دل اگر کرده خراب

زهی فصیح بیانی که گوش جان رایم | شنیده از نی کلک تو نغمه اسرار

زبان ز کام عطارد گرفته خامه تو | که تا حساب قضا و قدر کند تکرار

شنیدم ز خواری خود بد خجل تر از شاعر | نمیشود از گل طبع تو بر سر دستار

چه جای بلبل و طوطی که طایران فلک | نوای وصف تو دارند بر سر منقار

نظر ز حسن حقیقی نمیتوان بستن | نتابد آن خیال تو چون کنم انکار

چو صحبت تو شد چو مهر چرخ نورد | نجوم ثابته گردید در فلک سیار

اگر نه سرمه فیضی ز خامه ات بردی | سبیل دیده معنی شدی گل اشعار

گشود طبع تو تا نطق سحر پردازی | متاع حسن گردید در جهان بازار

زند گبنت حسود تو خنده ابر امید | ز خامه ات چو جهد برقهای آتشبار

زبان معنی اگر ضامن بیان گردد | به بندگان تو اخلاص من کند اظهار

حدیث دوستیت بر زبان جان دارم | مرا موافق گفتار راز آن بود کردار

ببخش اگر ز نم اشک غیرتم غلط | ز من مدح ترا میکند قلم گلزار

بمجلس تو چو درویش بینوا آید | ز احترام تو اکنم نمیشود مقدار

چو من کسی بطواف درت اگر آید | مبین بچشم حقارت بسوی او زنهار

اگر ز کهنه لباسی بچشم تو خارم | تن برهنه من دارد از حریر تو عار

مرا طبیب کرم پی اجل کشد هرگاه | علاج درد نماید ز شربت دینار

همان چکیده قدسم که در ره معنی | بهر زمین که نهادم قدم فلک صد بار

بپای خواهش بلاشبهه بهر تعظیم | سکون پستی من گفت حرف لنگر دار

بآن خدای که بعد از ادای بندگیش | به بندگی تو ناچار میکنم اقرار

که گر ترا ز رساندی بگوش مادح تو | سروش وارد غیبی ز لفظ گوهربار

هنوز با همه شوقی که در دلم شده بود | قدوم در کمت از نقش جبهه اش انکار

گردد چو گرم عربده در بزم چنگ بر / در حیز حمله خنده و دندان نما کند
پستان مادر از ادب شرم شیشه لب / سهل است اگر به سینه بدندان جدا کند
یا سایه حق برادر اتیم آورد قضا / عهدش اگر به طبع طبیعی وفا کند
بیلاج بد قمار چو زد قاب کج بخت / قابش ز مانه مهره نرد قضا کند
سگ را چه حد که زند لاف صفدری / چون شیر دست و بازو اگر متکا کند
بر پوست پاره چو زند سکه ابلهی / نامش ز فرط کم خردی کهربا کند
از حیف میل خصم چه غم دارم از فلک / نظم بلند رتبه تفکر رسا کند
گفتار مدعی همه پوچ است و مبتذل / چون قطب مولوی سر افسانه وا کند
کلکم بدشت ما و شغالان از این سپس / زنجیر پاره کرده هژبران رها کند
بر نام هر دغل که زنم چوب بر دهل / مفعول فاعلات فعول صدا کند
هر کس کند درازی کلکم زبان طعن / خرطوم پشه در دهن اژدها کند
پیوند انفصال ز تن بگسلد روان / آنجا که طبع شاعر غرا غزا کند

با من قدر نمیشود این چرخ گوژپشت / خصمی به من هر آنکه کند با قضا کند
چون قهرمان طبع برافروزم از غضب / مریخ را چه زهره که چون و چرا کند
داند چه چاشنی چشد از زهر خامه‌ام / انگشت هر که در دهن مار جا کند
گر اژدها بکین من انگیزد آسمان / گنجشک را چنگل شاهین رها کند
خود را بر آتش غضبم هر که میزند / خاکستری براه فنا در هوا کند
گو انوری که غاشیه چون بر نهد بدوش / صاحبقران ملک سخن را دعا کند
دل را مکن تتبع صالح بد ای فقیه / فتوی بجو هودی اگر ادعا کند
بر دانش طبیب نباید گرفت راه / گر سگ گزیده را جگر سگ دوا کند
باید فشاند گوهر تحسین بپای او / هر تیغ زن که قصد سر اژدها کند
هنگام اضطرار منافی شرع نیست / گر سوسمار مرده گرسنه غذا کند
هر کس که مست گربه شیر خدا از جان / از بیم مرده موش تنزل چرا کند
در دل فرشته دارد و در شیشه اهرمن / تسخیر جن مر آنکه بنام خدا کند

بر طبعی آفرین که چنین فکرها کند | دشنام و هرچه هست عموما ادا کند

مقروح هم هرکه شود نظمی این هجا | باید ز جان بهاجی ما صبح دعا کند

در زمان دولت خورشید دین عباس شاه | آنکه باد از ظل او همسیر دور آسمان

اختر برج هدایت میرزای ملک فارس | خضر عیسی دم حکیم خسرو صاحبقران

پرتو نور چراغ دودهٔ انوار فیض | صیقل مرآت اسکندر فلاطون زمان

نکهت انفاس جانبخشش وزد چون بر مشام | نسخهٔ عمر طبیعی تن پذیرد از روان

خدمت شاهش بامر علم طب مأمور کرد | گر نه با حکمت بود با عقل اول توامان

چون موفق شد بتایید بنای هر | بهر اتمامش نهاد انگشت منت رایگان

شد عمارت آنچنان زیبا که گلمیخ درش | دیده روشن میکند چون در گوش نوخطان

جای ز نور دهشت در گوش جایگیر علم دان | این بنا بنهاد از آن رو سر بدوش آسمان

حیرت نظاره ایوان طاق و منظرش | شهرت قصر خورنق برد از یاد جهان

خوش آن ساعت که دل آید بسیر دام نخجیرش
شکوه عشق بنماید ز هر سو دیده سیرش

ره قاف فنای عشق امشب در نظر دارم
که زیر و بال عنقا از هوای باد شبگیرش

بهم زاده عشقیم در برما کشته این روشن
که قرآن محبت سر بسر در دست تفسیرش

نمیدانم چه صیاد افکن این نخجیرگاه آمد
که تا مرغ نظر رو از کمین دارد پر تیرش

دلم در حلقه زلف تو از بس میکند شیون
بصحرای جنون پیچیده است آوازه زنجیرش

چرا برگشته از صید اندل اگر سبک روحی
بافسون نگاهی میتوانی کرد تسخیرش

ز جام مسند فیاض نظمی گرچه سرمستم
ولی طرز از زمان دارم که رحمت باد بر پیرش

دوش خبر از حرف یاری بر زبان افسانه بود
درس شمع و گل حدیث بلبل و پروانه بود

سیر دیر و کعبه ام فرمود امشب پیر عشق
هر کجا گردم نظر بر روی صاحبخانه بود

از زبانش برق هنگام خموشی میچکید
شعله پیش شمع [illegible]

ماندی زنجیر اگر مجنون ما تقصیر نیست [illegible]

دل برابر کعبه کوی تو چون احرام بست | برهمن آسوده از آشوب بتخانه بود

پیشتر زان دم که گردد تیغ مژگانت بلند
کشته تیغ نگاهت نظمی دیوانه بود

ما در بروی گبر و مسلمان گشاده‌ایم | در کعبه ز نقش سیم به بتخانه داده‌ایم

در گوش روزگار چو حرف شنیده‌ایم | از چشم اعتبار چو اشک فتاده‌ایم

از ما چه دست میکشی از دست رفته‌ایم | بر ما چه پا همی‌زنی از پا فتاده‌ایم

در جوی زخم آب ز تیغ تو برده‌ایم | در سلسبیل چشمه حیوان گشاده‌ایم

دیوان روزگار اگرچه ز ما پر است | در دفتر زمانه چو اوراق ساده‌ایم

افسرده کی نتیجه چرخ است اگر نه ما | آن شعله‌ایم کز شجر طور زاده‌ایم

جان را بچشم او بادای سپرده‌ایم | آبی که ما بکلبش امید داده‌ایم

ما مفتی شریعت عشقیم از آن سبب | فتوای قتل خویش به تیغ تو داده‌ایم

گر امتحان تیغ خود امروز میکنی | گردن کشیده‌ایم و بخدمت ستاده‌ایم

از دل

از دست ما فتیله بتابت دل نسوز | از کنج داغ اگرچه ز خاطر برون باده‌ایم

نظمی تو لاف میزنی از شعر ما هنوز
داد سخن بکشور معنی نداده‌ایم

از شرم گلگون اشک در شرح جولان گرفت | دیده دریا دلم را در عمان گرفت

در شب هجران او گریه ز بس شور کرد | داد دل خویش را اشک ز طوفان گرفت

صبر و قرار از دلم ناز بیکجلوه برد | هوش و خرد از سرم حسن بیک آن گرفت

گر سر و جان داشتیم غمزه بیباک برد | گر دل و دین داشتیم زلف پریشان گرفت

چشم کماندار او دست بترکش چو زد | لذت عمر ابد سینه ز پیکان گرفت

چون ز سر می هوش برد از نگه گرم برد | گر ز تنی شعر گرفت از لب خندان گرفت

بسکه کشش سرخ باده دل ز بس آسان بود | نخست خطش سبز باد جان ز لب آسان

از سر زلف تو تاب یکسر مو کم مباد | گرچه ز دل تاب برد گرچه ز تن جان گرفت

نغمه شوق تو گوش از لب طاقت شنید | نسخه درد تو دل از کف درمان گرفت

خانهٔ غم را بنا کرد چو معمار عشق
طرح خراب جهان از دل ویران گرفت

خامهٔ بی نطق بین کز سخنم نطق یافت
صفحهٔ بی جان نگر کز رقمم جان گرفت

کرد خرد تا مرا خسرو اقلیم نظم
ملک وسیع خیال فطرتم آسان گرفت

شور جنون بر سرم آمد نظمی بجوش
زلف چه آشوب کرد فتنه چه طغیان گرفت

گر بکل مشغول باشم محو رخسار توام
گر زگو هر حرف گویم گرم گفتار توام

چون ترا بینم سراپا آتش جان منی
گر ز خود پرسم سراسر شوق دیدار توام

من که چون خورشید میگردم بگرد عالمی
هر کجا سر مینهم در خط پرگار توام

نقد جانم در کف و اشک حسرت در کنار
هر که می پسندد مرا داند خریدار توام

تا شهیدان خط سبزت چه لذت یافتند
خضر وقت خویش گشتم من که بیمار توام

جان نظمی چون و داغ زلف او میکرد گفت
گر ز قید تن برون جستم گرفتار توام

غمزهٔ مست ترا هشیار کردن مشکل است
فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن مشکل است

عقل کل را میتوان مجنون مادرزاد کرد
مست جام حسن را هشیار کردن مشکل است

میتوان افکند با چشم تو طرح دوستی
دشمنی با مردم خونخوار کردن مشکل است

نسبت زلف ترا با تار ایمان چون کنم
سبحه را پیوند با زنار کردن مشکل است

میچکد زهر عتاب از خنجر مژگان او
نیشش را از زبان مار کردن مشکل است

بر سر رحمت یار را بمضمون نیاز
حرف قتل خویش را اظهار کردن

گرچه دشمن کین نظمی را سکون و انس است
دشمنی با عشق سنی زنهار کردن مشکل است

زلف بر پیچ و تاب را نازم
غیرت مشکناب را نازم

چشم مستش ز کار برد مرا
دست برد شراب را نازم

آب از شرم عارض تو نشد
خجلت آفتاب را نازم

زلف را بر نیان عارض ساخت
مهر مشکین نقاب را نازم

خوشش ز خاک مذلتم بر داشت
اشک عزت مآب را نازم

گفتمش چیست چارهٔ عاشق
گفت مردن جواب را نازم

دل به زلف تو میدهد نظمی
عقل مجنون خطاب را نازم

تو جوش موج طوفان را چه دانی
خروش ابر قرگا را چه دانی

تو کز لعل لب او بی نصیبی
صفای آب حیوان را چه دانی

ندیدی بر رخش آشوب زلفی
تراج کفر و ایمان را چه دانی

تو از خواب پریشان می گریزی
سر زلف پریشان را چه دانی

همین از بهر روزی میکنی شکر
ز زلف پریشان حضور نعمت جان را چه دانی

نکردی داغی از الماس ناسور
جراحتهای درمان را چه دانی

نمکزاری نکردی وقف زخمی
ثواب دردمندان را چه دانی

لبت بازست از خمیازهٔ زهد
حضور باده نوشان را چه دانی

ترا در دوزخ تن پروری جاست
بهشت جانگدازان را چه دانی

نمی آید لبت از خنده بر هم
سپاس چشم گریان را چه دانی

تو با چشمی نکردی همزبانی
زبان ناز ترکان را چه دانی

نکردی با دل نظمی شبی روز
رموز داغ پنهان را چه دانی

شکفتن ابدی در شکست دل نظمی است
حیوة خضر محبت ز جوی تشنه لبی است

کمال حسن بلند و مزاج ناز غیور
نگاه بی ز روشنی و نیاز بی ادبی است

شکست خورده رزم شکستگان دانند
که ذوالفقار مکافات آه نیم شبی است

هزار بخیه ز زخم دلم گشود و هنوز
زبان شکر شکر خنده های زیر لبی است

حدیث حسن تو از دل بخواب می شنوم
ز ذره خبر آفتاب می شنوم

بحرف توبه مکر کرده ام زبان گستاخ
که تلخ از لب ساغر جواب می شنوم

مگر ز لعل لبت نشاء رسیده بتاک
که بوی انگبینه از شراب می‌شنوم

بیاد آن در دندان چو اشک میبارم
خروش بحر ز چشم پر آب می‌شنوم

سری بزلف پریشان او مگر دارد
که بوی داغ دل از مشک ناب می‌شنوم

حجاب هستی خود گر ز پیش بردارم
سخن ز لعل لبش بی‌حجاب می‌شنوم

بسان ناله نظمی بگوش می‌آید
ترانه که ز مرغ کباب می‌شنوم

تمام زلف رخش را بخواب می‌بینم
منم که در شب تار آفتاب می‌بینم

ز بسکه بخت دلم غوطه میزند در اشک
بچشم خویش سمندر در آب می‌بینم

گداز داد ز تب غیرت در استخوانم مغز
ز شور عشق دلی گر کباب می‌بینم

خدا ز چشم بد آن زلف را نگهدارد
که حال خویش پریشان بخواب می‌بینم

نشسته تا بدل من غبار معموری
بنای مهر و محبت خراب می‌بینم

مگر بخاطر او بود کی گذشته دلم
که در ولایت عشق انقلاب می‌بینم

نظر کجا که گشایم درین جهان خراب
بنای عمر خضر را بر آب می‌بینم

مگر بیاد لب او بهر سرشک میبارم
که اشک خویش برنگ شراب می‌بینم

رسیده موجه طوفان گریه‌ام بفلک
که کوتهی ز سرشک سحاب می‌بینم

ز بسکه دوست بخصم تو گشته‌ام نظمی
گناه و جرم بچشم ثواب می‌بینم

تا گفتگوی عشق نشد در جهان بلند
شهباز فکر ما نشد از آشیان بلند

چشم ستاره دشمن از اقبال اشک ماست
از برق دود آه که شد کهکشان بلند

ما بیدلان ز آتش هم چشم سوختیم
دودی نشد ز شعله این دودمان بلند

لخت دل گداخته از انتظار بود
در راه ناوک تو نشانی کم

اقبال شهرتم نکشد گو کهی ز چرخ
نظمی غیور و همت طبع روان بلند

سپاه اشک من با چرخ بازیگر کند بازی
شکوه فقر من با شوکت سنجر کند بازی

اگر اقبال عشقم خسرو ملک جنون سازد
همان شوریده مو بر فرق تا افسر کند بازی

دل صد پاره می‌آرد برون از چشم تر آبش
که همچون شعله اشکم بر سر اخگر کند بازی

لبش فرمان قتلم گر نویسد بر دم تیغش
صفای خون من چون آب در گوهر کند بازی

بذوق اینکه سر در پای فتراک تو اندازد
غبار بسملم در کوچه صرصر کند بازی

درآمیدن گر چرخ تیر از دست بخود زد
هلاک تیغ مژگان تو با خنجر کند بازی

بسودای خط سبزی درون سینه گرمم
دل بیتاب همچون دود در مجمر کند بازی

هلاک گردش چشم کجی دم که از شوخی
نگاه تیغ بر کف با صف محشر کند بازی

دل خون گشته‌ام را برده از جا طفل خودرایی
که طفل اشک بر یاد تو در چشم تر کند بازی

ببالین شهیدان چون رسی باش اندکی ساعت
که چوگان سر زلفت بگوی سر کند بازی

چه چینیهای فغفوری که از باج سرش سازد
چو چرخ کاسه گر با خاک اسکندر کند بازی

ز صهبای عدم آزاده لب تر کند نظمی
که بر یاد لب معشوق با کوثر کند بازی

چو پاشید شیرازهٔ عمرش از هم | دل اهل درد از غمش شد پریشان
پی سال تاریخش انگشت حیرت | نهادم بصد عجز بر دیده جان

بگوشم سروش خرد این سخن گفت
بپای علی جانفشان شد علیخان

چون تقیا شد ازین دیر خراب | رفت از گلزار دانش رنگ و بو
با بد و نیک جهان همدار | بود با روی خوش و خلق نکو
سید خورشید از ضمیرش بهر فیض | بسکه بد صاف دل و پاکیزه خو
چون ز حسن خلق او یاد آوریم | گل کند در سینه داغ آرزو
با دل پر داغ و چشم خونفشان | بهر تاریخش چو کردم جستجو

پی سخن با من سروش عقل گفت
آفتاب برج دانش بود او

شد بنا از سعی یاران قهوه | در جوار سید عالی جناب

کنگر خانش همه اشراقی سرشت ساکنانش جمله افلاطون مآب

نه فلک را از چهل ستونش برده رشک هشت خلد از چار گنبش خورده تاب

از فروغ شمسه ایوان او خیره میگردد شعاع آفتاب

جام قهوه در کف هر گلرخی کرده غم شوید ز دل همچون شراب

از بیاض کردن مینا دخان همچو زلف دلبران در پیچ و تاب

پرتو قندیلش از هر گوشه مینماید در دل شب آفتاب

بر قدش گلمیخ زد اهل نجوم میکنند از اختر ثابت حساب

این بنا را دید چون خاطر فلک کرد از آن قصر خورنق اضطراب

رفت چون در فکر تاریخش خرد گفت با او هاتفی عالیجناب

انتخاب قهوه‌ها چون شد بگوی
سال تاریخ بنایش انتخاب

شد بنا از همت بخت فلک یک تکیه غیرت گردون ز رفعت غیرت خلد از صفا

چون شود با زیب پاس عشق و چون حیا از حسن ها قصر و ایوان دلگشا باغ و بستان دلربا

با خیابان سرو رفتارش خجل شمشاد و سرو با بهار خلد رخسارش فزوده بها

شیر دست با رکنا باد از بس گشته است نار پستانش بود با نار بستان در نوا

روح میفزاید ز باغ و رنق گر شمارد منظرش شرم باد از نشان فرحبخشی این آب و هوا

چون نظر در قصر و بستان همیونش فکند کرد طبع خوشخیالم فکر تاریخ رسا

از سروش غیب آمد این ندا در گوش هوش میدهد یاد از بهشت عدن دلکشا این بنا

خوب بهند و سایه در شیراز اثر در چار رکن
مرحبا در گرامی حبذا بحر سخا

مدار ملک و جهان خسرو نظام الملک که عقل معنی فطرت ز رای او بصحت

سمند عمر تیزش ز ترکتاز اجل براه خلد برین شد چو جلد و چابک و چست

حساب سال وفاتش ز نام او جستم
نظام ملک چو شد نظم ملک شد درست

ولایت میرزای ملک همت — حکیم پادشاه دین و دنیا

ز جان بخشی زدی چون نفخه‌اش دم — نمودی کلکش اعجاز مسیحا

شد از جان کرم لبیک اجابت — ندای حق چو خواند او را بعقبا

بدم در فکر تاریخ وفاتش — که چون آرم قیامت را در انشا

نهاد اندر میان با آه و دل گفت — ز عالم رفته افلاطون دنیا

سید ذی مرتبه عبد الغنی — آنکه از او بود فلک در حساب

کرم چو عزم سفر آخرت — تیره شد از رفتن او آفتاب

جمله سیه پوش شدند از غمش — سلسله بر سلسله تا مشکناب

یافت چو در حاصل عمرش فتور — خور دور اقلیم کرم انقلاب

خرمن جودش تمودی بدهر — همت حاتم بگوی در حساب

رخنه گر عمر عزیزان شدن — عادت چرخ است و جهان خراب

کردش

گردش بر عکس نمودن بدهر — خوی سپهر است و نه و آفتاب

دوش من او را ز برای بهشت — با لب پرخنده بدیدم بخواب

کردم از او سال وفاتش طلب
گفت بگو شاه بهشتم خطاب

آن گلبن نوخیز چو از دار فنا رفت — برخواست فغانی که دل سنگ ز جا رفت

چون آه فسرده ز دل سوخته برخاست — چون اشک سراسیمه ز چشم تر ما رفت

چون رفت بباد آن گل عشرت بجوانی — با سنگدلیها فلک پیر ز جا رفت

نشکفت به بستان و گر از شرم رخش گل — آن غنچه نشکفته چو از دار فنا رفت

از حسرت آن در گرانمایه چگویم — بر سر سوخته اختر مدبر پیر چها رفت

در روز قیامت اثر سال وفاتش — فکرم شد تاریخ در اقلیم فنا رفت

دیدم پدرش نوحه همیکرد و همی گفت
از مردمک دیده احباب کجا رفت

دری نو از صادق آن نوباوه بستان پاک — که در فصل بهار عمر رفت از گلشن دنیا

چو نخل عمرش از کیفیت نشو و نما افتاد — بمرگش تاک را شد خشک خون نشا در اعضا

گشاد از آشیان تن همای همتش چون بال — بیک پرواز همت کرد جا در جنت المأوا

شکست از حسرتش دست قضا بال تذرو عیش — چو سرو قامتش را در جوانی دید از پا

هوای گلشن خلد برین از بسکه بر سر داشت — بنقد جان بمعشوق حقیقی کرد آن سودا

ز بهر سال فوتش از خرد تاریخ جستم گفت — میان جعفرآباد و مصلا کرده صادق جا

شیخ اشرف آنکه تا بد در جهان پیدا — جز بعلم دین نبود او را بعالم رغبتی

نه قدش هر جا بمعقولات حکمت دم زدی — در الهی و طبیعی بد فلاطون فطرتی

در عروج فضل بر اوج آسمان همتش — یافتی از مبدأ فیاض فیض رفعتی

چون خرد در طبع دانا همچو معنی در کلام — داشت با هر نوعی از ارباب دانش الفتی

در وداعش گل کند هر دم سرشک ماتمی — در فراقش بشکفد هر لحظه در داغ حسرتی

سال تاریخش تمنا کردم از پیر خرد — تا نهم بر دیده جان زین تمنا منتی

هر زمان از سال تاریخ وفاتش عقل گفت — در دل احباب ماند آرزوی صحبتی

مرثیه

باز از سحاب حادثه سیل بلا رسید — آفت بکشت زار کرم از قضا رسید

آن سیدی که بود کفش ابر مرحمت — کشت از حیوة دست وی فیض بقا رسید

با او یقین ز هجر عزیزان چها گذشت — بر ما نگر ز درد فراقش چها رسید

پرواز کرد چون ز قفس مرغ روح او — در گوش ما ز شور قیامت صدا رسید

بس فنا نجست طلب از قضا گذشت — باد اجل بشمع کرم از هوا رسید

این کرد بر ملال که او را بباد داد — از تند باد صاعقه کربلا رسید

مه بی فروغ گشته و خورشید بی ضیاست — آن نور که بود روشنی چشم ما کجاست

در حجله خانه طرب امروز ماتم است — زلف عروس عیش بداغ تو درهم است

تنها نه ما ز هجر تو در خون نشسته ایم — تا چشم اختران ز فراق تو درهم است

از تنگنای سینه ما تا بآسمان — محنت بردی محنت و غم بر سر غم است

ترک اجل بردی تو تا تیغ کین کشید — هر ماه نو بچشم محبان محرم است

افغان ما بشور قیامت برابر است — فریاد ما بصور سرافیل توام است

ای درج خاک غیرت آن لب نگاهدار — کاین گوهر از نتیجه یاقوت خاتم است

چون دست در فشان تو در زیر خاک شد
چشم امید از غم آن در مغاک شد

ای باعث شکفتگی دل کجا شدی — ای حل نمای عقده مشکل کجا شدی

جانرا کجا فشاندی در پای جد خود — در قطره که بحر تو واصل کجا شدی

دنیا گذاشتی و بعقبی شدی مقیم — در راه راست از ره باطل کجا شدی

ای جان پاک گشته نهان از نظر بگو — با روح جد خویش مقابل کجا شدی

از ورطه عناصر چون یافتی نجات — زین چار موجه جانب ساحل کجا شدی

پرکار آسمان بکجی گشته سرنگون — مرکز نشین دایره کل کجا شدی

جان تو بود گوهر دریای معرفت — بر اصل خویش لاحق و واصل کجا شدی

از پای خود چو خار تعلق برون کشید
دست قضا ز خیمه هستی ستون کشید

از نور پاک آب و گل او سرشته بود — در صورت آدمی و بمعنی فرشته بود

در سیر کشت خویش ز از خانه تا بخلد — تخم کرم ز بسکه درین ره کشته بود

تا برگ سبزی از کف سایل گرفته بود — ملکش برات حاصل بستان نوشته بود

از آب رحمت قلمش میوه و سبز — هرجا که تخم سعی ضعیفی برشته بود

از هم چرا نپاشد عقده در کرم — انگشت او بگوهر امید رشته بود

ملکش که بود نخل تمنا از او نهال — از نقطه دانه بر ورق فیض کشته بود

نخلی تقد طوبی فیاض بسته بود — جسمی بروح قدسی صانع سرشته بود

می‌سوزدم به داغ تو ای غایب از نظر
آن آتشی که سوخت دل طفل بی پدر

گر تنگنای قبر اگر دشت محشر است — از کس مدد مخواه که جدت پیمبر است
از فیض عشق خاک مزارت معطر است — داغ اخگر و بخور دل و سینه مجمر است
مردم ز ماتم تو به دل داغ تازه است — مردم ز فرقت تو به جان سوز دیگر است
این داغ تازه تا به قیامت قیامت است — این گل شگفته تا به دم عرض اکبر است
خاک از غبار خاطر خود می‌کنم به سر — از بسکه در عزای تو طبعم مکدر است
تا قدسیان به خاک تو تکبیر خوانده‌اند — ورد دل و زبان من الله اکبر است
از تشنگی عقیق لبت کی فتد ز خاک — جد حیوة بخش تو ساقی کوثر است

باد ابر نور حشر نصیبه ذوق و صد صفا
جایت بسایهٔ علم سبز مصطفی

در خواب چرخ شور قیامت بما نمود — تعبیر فوت خواجه محمد حسین بود

صورت پذیر نیست به دل عکس دوستی — گو آنکه زنگ از آینهٔ مهر می‌زدود
جان تو تا درو بود تعلق زرین گیست — یا رشتهٔ امید جهانی ز هم گشود
این داغ تا نهاد به دل آتش فراق — این دستبرد تا فلک از کون نمود
در اصفهان رسید ز شیراز تا خبر — چون خون ز خون دیدهٔ من گشت زنده رود
جا کرد در کفن چو تن درج پرورت — از اطلس نشاط گسسته تار و پود
گردون به تار کی جگرم کرده بود داغ — آن داغ تازه بود که داغ دگر فزود

تا گوهر نژاد تو در یتیم شد
بر نور دیده گرد یتیمی مقیم شد

در چشم همت تو جهان بود مختصر — در تنگنای قبر جهان می‌بری بسر
جان می‌کند وداع تن و تن وداع جان — از کشور حیوة تو تا کرده سفر
دور از جمال تو شده تا چشم دوستان — مژگان تر ز خون جگر می‌دهد خبر
کو دست آنکه داغ فراقت نهم به دل — کو بخت آنکه خاک مزارت کنم به سر

آن یار مهربان و دل آشنا چه شد | آن حسن خلق و آنهمه صدق و صفا چه شد

دستی که بد با همه هنر دستگیر کو | کلکی که بد کلید در مدعا چه شد

باد خزان بگلشن همت کجا وزید | نخلی که میفشاند بعالم نوا چه شد

فکر بلند را ز جبین نپسرد | آن نکته پرور سخن آشنا چه شد

رویی که بجز طلب روشناس کو | دستی که بد بگنج کرم رهنما چه شد

افغان ما رسید بچرخ و اثر نکرد | باری که میرسید بفریاد ما چه شد

مستور ماند وجهه همت ز نور جود | مرآت فیض و پرتو مهر سخا چه شد

خیزید دوستان که همه نوحه سر کنیم
گردیم آه و درد دل گردون اثر کنیم

تا باده اجل ببست گشت خوشگوار | ما را شراب زندگی انداخت در خمار

تا جسم روح پرورت آسود در لحد | ما را تمام روی زمین گشت تنگ و تار

ای در بهار داغ تو دی آب رو چمن | ای در خزان عمر تو یار رنگ و بهار

هرچند روز میکند ز داغ غم اثر تو | درد تو تازه میشود و داغ تازه تر

نخلی که در عزای تو بسته حنای برگ | بر چار فصل لخت جگر آورد ببر

هر روز لخت تو بدل بیشتر شود
این داغ کهنه تر شود و تازه تر شود

از بس گریستند بیاد تو دوستان | طوفان غم دمار بر آورد از جهان

از دود ماتم داغ چو این شعله سینه | از دود آه گشت سیه طاق کهکشان

ای حسرت فراق تو در دل بجای داغ | این داغ اشتیاق تو در تن بجای جان

واهن ز پرده دل احباب میخورد | آن آتشی که یاد تو می افکند بجان

از بسکه می فشاند بر اهل ورع ثمر | بر با نهال طوبی نی کلک تو امان

از نور فیض چه خورشید شد تهی | در زیر خاک رفت چو آن دست زر فشان

از ابر دیده بسکه فشاندیم سیل خون | مژگان بچشم ما شده چون شاخ ارغوان

آن در که بود رونق بحر سخا کجاست | آن گل که بود زینت باغ وفا کجاست

در گلشن وفا گل باغ محبتست
داغی که مانده است بدل از تو یادگار

باد مخالف اجل از بحر زندگی
تا کشتی حیوة تو افکند بر کنار

از شور ناله سور سرافیل شد عیان
از جوش گریه صبح قیامت شد آشکار

صد داغ و صد دریغ از آن در فشان
صد داغ و صد دریغ از آن کلک مشکبار

تا نام تست زینت دُر یتیم باد
تا خاک تست عمر محمد مقیم باد

اسرار عشق بر ورق دل نوشته‌اند | واصل نظر و دفتر باطل چه میکنی

در بحر عشق لنگر هستی نکنده
نظمی چو موج دوری ساحل چه میکنی

ناله گر از دل آتش جگری برخیزد | صد جهان آتشه جان از شرری برخیزد
نیست از بهر نثار تو گدای گهری | مگر این قطره در از چشم تری برخیزد
قابل فیض تجلی چو شود سوی شوق | شعله نور ز طور نظری برخیزد
شورش آرام نگیرد بکمند محشر | پیچ و تابی که ز موی کمری برخیزد
ای مه و مهر مکرر شده قصه شب و روز | بنشیند تماشا و کری برخیزد
چه متاع بریم از باده مست و بلند | چه اثر از نفس خشک و تری برخیزد
تربیت یافته چشم ترم من باشد | اگر از نخل محبت ثمری برخیزد
هرگز از کان نمک هیچکس این چشم نداشت | که چو یاقوت لب او گهری برخیزد
فیض اکسیر رساند بمس هستی ما | گرد اگر از قدم راهبری برخیزد

دانه

دانه در سنبله چرخ بسوزد نظمی
آه اگر از دل گرم سحری برخیزد

همچو قد خود سراپا ناز و استغنا مشو | همچو خط خود سراسر نسخه سودا مشو
یاد لعلم را خون مکن [illegible] | یا تمام شهرتش یا اینقدر رعنا مشو
قطره در کام صدف پنهان چو گردد گوهر است | آفتابی گر کند گردون جهان آرا مشو
تا نخندانند بر حسرت فرشش برگ گل چمن | یا چو داغ لاله گر جوید ترا پیدا مشو
در جهان هر چیز میماند بجای خود خوش است | تا نگردی تلخ و شور از اشک چشم دریا مشو
گر نمیخواهی که تا لب بر نبینی چو لعل | شهرت ساغر مگیر و تشنه صهبا مشو
بال همت در خور پرواز گمنامی خوش است | زیر بار منت شهرت مرو عنقا مشو
سرو باغ خاکساران سرکشی از سر منه | شمع بزم دردمندان پیش خم و برپا مشو
طوطی از قدرت سواد جلوه طاوس میکند | عشق کوتاهی مکن سرو چمن پیرا مشو
معنی برخیزند افتاده نظمی با وجود | تا نگردی شعله پرواز آسمان پیما مشو

از آن موی میان هر کاو گردد مصرعی موزون
سخن از بسکه نازک بود معنی در میان گم شد

نگو عشق و استیلای حسن و حسرت دیدار
گرفتند آنچنان طغیان که از تن‌ها روان

فلک در چشم غیرت پیش گشاد ابروی میل از کجی
که دیهیم فریدون در فرش گاویان گم شد

هلاک خنجر نازش چو تکبیر شهادت گفت
مسیحا از سر سودای عمر جاودان گم

بنوعی آسمان طرح نفاق انداخت در دلها
که تا مهر طبیعی در میان جسم و جان گم شد

اگر یاری سراغ نظمی از راه وفا خواهد
بگرد محمل جانان بگرد کاروان گم شد

عشق چون گلگون شیرین هم تک شبدیز کرد
آسمان تاج زر مهر افسر پرویز کرد

من بمستی در نمیدادم ز قد جنونی دلم
چشم ساقی جام صهبای نگه لبریز کرد

شوق رسوا سینه چاکیها ز حد مرور برد
کو سرانگشت مرا در پای او تا خیز کرد

صوت و اشواق یعقوب از لب یوسف شنید
ذوق وحدت آتش شوق زلیخا تیز کرد

خاک پای خود نثار چشم نرگس مکن
کز حریر دیده عشق این سرمه را پرویز کرد

فاخته بالیده برخود از شعف هر گه که سرو
دل قیامت قامت آن گلبن نوخیز کرد

دست و پا را ساخت و وش از خون چشم من خضاب
حرف نیرنگ حنا امروز دست آویز کرد

خواست تا در بزم غم از دشمنی با من بروز
آه سوزان شعله در چون شد در دل پرهیز کرد

آنکه در بازوی نازش بسته‌ام تعویذ دل
تیغ بیداد و جفا از بهر قتلم تیز کرد

شوق در آورد و رفته رفته دل میدهد
جرأت سربازی من تیغ او خونریز کرد

بر قضا حجت نباشد انقلاب طبع را
رهروی گر راهزن یا شب‌روی شبخیز کرد

خون نظمی را زغیرت عشق می‌آرد بجوش
بر سر زلف تو هر دل را که شورانگیز کرد

سواد اعظم معنی کند چون فکر من دریا
زمین هر غزل سازد ز آب در سخن دریا

ز بهر زینتش گه قطره آب از ابر تر دامن
شده چون کاسه دریوزه تا پا دامن دریا

اگر در چشم طوفان بود اگر در سر نه پیش
بیا بوسه سنگ من سازم سخن دریا

فروغ شعله شوقی چو در دل آتش افروزد
نمی‌آرد برون آن شعله را از سوختن دریا

ز طوفان بلا عالم غریق بحر خون گردد
چو ابر دیده وا گشاید ز چاک پیرهن دریا

شکوه نفقه چون منی پرواز غنا گشتی
مباد آنکه آرد از غضب کف بر دهن دریا

نهد گر عکس دست تیغ او بر ابر چشم من
نماید از صف ترکان ز شمشیر زن دریا

ز تشریف در منثور ان کند چشم صدف روشن
دهد گر اختیار خود بغواص سخن دریا

صدف را پرده سازد بر عروس گوهر نظمی
ز شرم درفشانیهای فکر بکر من دریا

اگر ساحل نماید عکس مرجان گلشن از دریا
چو ابر چشم من ننهد فشاند دامن از دریا

کند چون مشعل انجم چراغ آسمان روشن
بسیر ماه و من ماهی گشاید روزن از دریا

اگر لطف خدا باد مرادی بر نه انگیزد
کفن بر ناخدا طوفان کند پیراهن از دریا

ز دریای حوادث سر کجا بیرون توان کردن
نهنگی بر زبان آید برون با جوشن از دریا

غریق بحر غم چون طعمه مرزوق حق گردد
برانگیزاندش باز از ید قدرت تن از دریا

شود کار صبوری تنگ و شور غم نکو آخر
فنر کرد و باستر اوردان آهن از دریا

زبهر آنکه چشم بد بدوزد از نقاب او
کشند تا خار ماهی خار سوزن از دریا

صدف با صد امید قرة العین بند اختر
بذوق در گوش او بود آبستن از دریا

فغان ها تم نظمی جهان در شور چون آرد
برویدنا له از صحرا جنبد شیون از دریا

بشرم عشق و با زرم آب روی سخن
که با عنفت همه روی گفتگوی سخن

نبود خامه ام انداز مبتدای سخن
که صولجان فصاحت شود بگوی سخن

چو فکر شاعر غرا دلی بوجد آرد
لسان معنی رنگین کشد بسوی سخن

در سرای عدم بود در جهان شد و
با نکته غیکون باز شد بروی سخن

سراغ منزل معشوق عاشقان چو کنند
نشان نماند هر کس بگر بکوی سخن

قسم بحسن کلام ترانه سنج خیال
قسم بعشق حدیث برهنه گوی سخن

که خاطرم میان تعلقی که کشد
بلفظ معنی صافت و گفتگوی سخن

بطرز تازه به پیری فغان کند طعم
مزاج یافته ی کهنه در کدوی سخن

رساند و منشی طبعم غزل بمقطع و کن — کنم ز شوخی طفلانه جستجوی سخن

بهار گلشن گفتار چون رسد بکمال — شود بنفشه هر نقطه خال روی سخن

قلم شود به بنانش کلید گنج گهر — گدای درگه معنی کشد چو هوی سخن

دل از کرشمه لفظی اگر کناره کند — نیاید از گل معنی دگر بوی سخن

پری بجلوه در آرند شاهدان خیال — چو بشکفد گل فکر از سبوی سخن

امیر کشور معنی شود باستعداد او — سخنوری که برآرد خبر ز نجوی سخن

خدا روان مسیحا دمی نگهدارد او — که آب خضر روان میکند بجوی سخن

خرد بذوق غزلهای طرحی نظمی

مثال داد که خیزد سحر ز روی سخن

تا ز خاک راه او بر سر غباری داشتم — از شکوه عشق فر تاجداری داشتم

اینکه مژگانم بضبط گریه میشد مضطرب — گوهری در دیده از بهر نثاری داشتم

روزن ویرانه من مطلع انوار بود — گر ز عکس عارضش خورشید واری داشتم

دیده و بودم خونفشان از تیغ سینه مانی بخواب — در دل از تعمیر مژگان خار خاری داشتم

بر دوازیاد تمنا دورباش غمزه اش — بالبش گر وعده بو[illegible]ی داشتم

قطره آبی که خضر از چشمه حیوان چشید — چشم از ابروم شمشیر آبداری داشتم

شب که طوفان سرشکم شعله جواله بود — نعل در آتش ز شوقی جابکسواری داشتم

اینکه میکردم سر مژگان بخون دل خضاب — چشم تشریف کف پای نگاری داشتم

گر فراموشم نمیکرد از غریبان وطن — در سواد اعظم زلفش قراری داشتم

بود شمع عارضش از برق هم شعله ور — در دل از سوز محبت تا شراری داشتم

نیست حاجت حسن پاک از نقد قلب عشق کس — گر دلم را بر محک میزد عیاری داشتم

گل بسر میزدی میان خانه بر دوشان بدم — گر بگلزار محبت قدر خاری داشتم

شد خلاف وعدها امشب فراموش دلم — دیده حسرت براه انتظاری داشتم

آسمان آسمان بگشتم از نیک اختری — گر بکام دل مه و مهر و مداری داشتم

توتیای چشم خود کردم براه انتظار — گر ز مشک خط او در دل غباری داشتم

نظمی ز حال و خط و رخسار و نقش جا فصل
عشرت فصل گل و سیر بهاری داشتم

دامن کشان چون ابر برم آن سهی رعنا بگذرد | طوفان ز مژگان شهر کند دریا رد و یا بگذرد

با چشم او گفت و شنو محرم نباشد گوش و لب | از هر نگاهی صد سخن صد رمز و ایما بگذرد

زخ تبسم گر بجان بنده و دل جان بخشش او | تشنه بجوی خود بود هر کس ز سودا بگذرد

اشک روان آه رسا دارد ز دو آب و آتشم | تا کی از آن موی میان زلف چلیپا بگذرد

از سهو وحدت اگر چشم لب روشن شود | بینی که اشک یوسفان از چشم زلیخا بگذرد

بر ما ز طی الارض عمر دی رفت و امروز آمده | تا چشم بر هم زنی بینی که فردا بگذرد

با آن شکوه و دلبری هر که خرامد در چمن | بیند چو رفتارش تو رو از سرو رعنا بگذرد

هر کس که با زلف و رخی مردانه سربازی کند | گردد چو مست جام شوق از دین و دنیا بگذرد

از آتش سوزان مترس از تیغ بران سر مکش | داغ سراسر شود زخم سراپا بگذرد

سودای ناز از سر رود ساز نیاز افتد ز کوک | چشم از تماشا سر کشد دل از تمنا بگذرد

نظمی گر خواند فلک صاحبقران ملک عشق
حسن از کوچه ناز و کله رونقی که بجا بگذرد

شوق غالب فتنه جوش بزم ما بی دو صد غوغا شود | حسن گر دولا ابالی عشق بی پروا شود

تیغ مژگان تیز و برق عکس عارض شعله ور | داغ سرتا سر کند با زخم سرتاپا شود

ما سراغ دل نمیگیریم از زلف کسی | تا کجا از سینه یاد آرد کجا پیدا شود

در میان شوق و نازش ندانم تا بکی | از برای گرد سر گردیدنی غوغا شود

گرد داد از بلا صد خانه طاقت خراب | تا دلی پر خون شود یا دیده دریا شود

امشب از زینت کشید عشق در تقاضا جستن | شهر هم بر هم زن هنگامه عنقا شود

خونبهای طاقت خود ما ز دل خواهیم خواست | این گره از رشته زلف تو هر که وا شود

از غرور ناز معشوقان برجای خود است | شمع اگر در مجلس او پیش خود بر پا شود

یکسر و گردن شود بالا ترا ز بالای سرو | شاخ گل گر جلوه گر چون آن قد رعنا شود

دل ز تیغ ناز مژگان عذرا هم نخواست | جامی آن دارد اگر تشنه بخون ما شود

جبهه معنی انشان آفتاب دولتست | وعده وصل تو بر روی یار نکته دانی شود

منتظم گردد بحرف خط او چون عقد در | شرح دیوانی بنظم من اگر انشا شود

گر بود از زلف تو چون شعر در علم خوبان | طفل ابجد خوان جلعت بو علی سینا شود

عشق گاه از دل زنار دنظمی از رهی دین
سبحه از زنار سازد یار اگر ترسا شود

نه تنها نقش از بهر دم زنار می سازد | حریر دیده عکس عارضش زنار میسازد

نگاهش جلوه اش گر سر در رفتار آموزد | بچشم عندلیبان امروز گلزار خار میسازد

تجلی بار شد طور محبت شوق را نقش آب | شکوه عشق اگر با شعله رخسار میسازد

برضای کند پروانه سربازی برم شمع | اگر سوزد چو من از داغ دوری کار میسازد

برد از تیغ مژگان جوهر عاشق کشی آخر | ز بس چشم تو با نظاره اغیار میسازد

مصور نقش از دو گر کشد در حلقهای زلف | نشاند نقش و در دشت ختن گلزار میسازد

زبان هر کس که با افسون غربت در دهان دارد | اگر با دست خصم او که با خود یار میسازد

فروغ حسن معشوقه چراغ دل کند روشن | که بزم عشق گرم از شعله رخسار میسازد

ندارد بهره زاهد چو از تشریف عریانی | ز بی برگی بریش وجبه و دستار میسازد

رعونت در نهال قامتش از ناز میلغزد
کجا نظمی نگارستان دل بیمار میسازد

گر بد بنیاد حسن کند گرداب را گرد آوری | سد مژگان میکند سیلاب را گرد آوری

پنجه مژگان چو دست یار دایم در حناست | بسکه چشم من کند خوناب را گرد آوری

سوخت از برق حوادث خرمن عمر و هنوز | میکند طول امل اسباب را گرد آوری

میتواند خوبست عذر صد تغافل یک نگاه | گر کند نازش دل احباب را گرد آوری

در بعجز امتحان تو کی به که از جان میکند | گرگ انجا گله قصاب را گرد آوری

آنکه یادش میبرد از خاطر عاشق قرار
کی کند نظمی دل بیتاب را گرد آوری

چشم جادو نیش با فسون خواب چشم من | تا نگیرد سد مژگان ره بیاب چشم من

در کنار ماه ماهی پنبه خود پرورد   سایه انداز و بدر با گر سحاب چشم من

وعده تاخیر قلم با نگارش کی کند   در وصف محشر چه میگوید جواب چشم من

شرح شوق جانبازی مو بمو کردم رقم   گر نه پیچد خطا و سر از حساب چشم من

خون صد عاشق کند پامال در دیوان عشق   در کف پای تو مژگان از خضاب چشم من

انقلاب عالم سفلی چه آمد در نوشت   این بنا خواهد شدن آخر خراب از چشم من

از نگه ظرفی بدنیا سر اگر آرد فرو
واو بر بود از اشک غم نظمی حباب از چشم من

چون نسیم گل سازد نکهت گل در هوا   نقش سر بازی کند پروانه و بلبل در هوا

دامن افشاند صبا از سیر صحرای ختن   گر فشاند نافه از پیچش کاکل در هوا

چون برافرازد علم در کشور افسونگری   سبز سازد عکس نقش شاخ سنبل در هوا

بزم مستان را سای سرو چون بلند تر زد   چون بط مینا سراید صوت غلغل در هوا

میتواند تاج خورشید از سر گردون ربود   چون نشیند از دکله دست توکل در هوا

انچنان وارسته از بند گران جانی دلم   گر ز زر گل سکند عرض تجمل در هوا

چون هوس خواهد که از دل غنچه طاقت برد   رستم آن باشد که اندازد تزلزل در هوا

اینکه میخواند سپهرش کهکشان نظمی ز آه
بهر طوفان حوادث بسته ام پل در هوا

من ز خود و دوش نه از نشاء صهبا رفتم   گردش چشم ترا دیدم و از کار رفتم

مست از ساغر وحدت چو منصور مرا   اشک یوسف شدم از چشم زلیخا رفتم

کشوری امن تر از خاطر عاشق دیدم   چون در اقلیم جنون بادیه پیما رفتم

ذره بودم بنظر بازی خورشید شدم   قطره بودم بهواداری دریا رفتم

گرد تمکین پریشانی خود میکشتم   سایه زلف ترا دیدم و از جا رفتم

گرد دامان تعلق بفلک افشاندم   بال تجرید گشودم به ثریا رفتم

حسرت بزم تو در چشم ترم سوخت نگاه   چون بخلوتگه خورشید و مسیحا رفتم

گر نظمی ز وجودم چو برآورد دمش   تو تماشا گشتم و در دیده عنقا رفتم

تا دل بتیغ ناز تو بسمل نمیشود
خاکش بخون بهر مقابل نمیشود

امید فتح باب ز درهای بسته است
آسان بگیر کار که مشکل کم نمیشود

از پای جان بکعبهٔ دل میتوان رسید
این راه طی بقطع منازل نمیشود

دهقان ز دانه برد فیض خرمنی
تا خوشه چین همت سایل نمیشود

تا گرد روزنامهٔ قسمت اگر شوی
سعی تو فرد دفتر باطل نمیشود

در چشم من ز اشک هوس نو بهار تر است
خونی که زیب خنجر قاتل نمیشود

پرواز دل بعرش شهادت نمیرسد
تا جان بخاک پای تو واصل نمیشود

ناموس دلبری همه بر باد میرود
در کشوری که خون بسر دل نمیشود

تا در خیال سبزه خطی نمیروم
اشکم بآب خضر مقابل نمیشود

آتش بدودمان هوس تا نمیزند
مقصود دل ز خط تو حاصل نمیشود

عشقم چنان گداخته نظمی که بعد مرگ
خاکم غبار دامن محمل نمیشود

همین چشم تری می‌بیند و مژگان خونباری
جگرخواری نمی‌پسندد دلفگاری نمیداند

خضاب از خون عاشق تا نکرد و پنجه نازش
قوی بازو نمیگردد و کمانداری نمیداند

نیخواند فنون عاشقی تا چشم جادویش
نگاهش شیوه عاشق کمنداری نمیداند

نه در وصلش توان بودن نه در هجرش توان مردن
وفاداری نمیفهمد دل آزاری نمیداند

عزیز مردم صاحب‌نظر هرگز نمیگردد
هر آنکس عزت قدر خود از خاری نمیداند

بنا کوشش بهم پیچید طومار محبت را
ز خط روز دم سیه گردید و پرکاری نمیداند

نینبازد نگهش زلف هرکس قدر ایمان را
پریشانی نمی‌یابد گرفتاری نمیداند

کمر در قصد و نیم تا نه بندد مو بمو نظمی
اگر زلفت اگر کاکل که زناری نمیداند

ایکه از حرف پریشانی چو گل در هم شوی
چشم آن داری که راز زلف را محرم شوی

دست چرخی بر سرت مالد اگر گردون بسهو
نرم چندان شو که بر زخم دلی مرهم شوی

با شکوه فقر چون منی غنای طبع را
سر با استغنا فرو آری اگر حاتم شوی

منجنیق آسمان سرنگون وارون بات — منبر نقش ز یاد آنم که نقش کم شوی

گلشن خلق خوشت چون بشکفد از فیض عشق — عطر خندان ده که مشک نافه عالم شوی

تا بخوانی پیش آن چشم سخنگو درس عشق — گر فلاطون بحث عاشقی ملزم شوی

گر غم زلفش مل کیمیا باری ای رقیب — از خدا خواهم که سر تا پا دل [illegible] شوی

تخم حاجت نظمی از اشک قناعت سبز کن
تا باسعد او همت حاتم شوی

ز بزم وصل جانان در بهشت جاودان رفتن — جنان باشد که با صد داغ حسرت از جهان رفتن

شکوه محمل لیلی ده بر باد استغنا — بگرد ناقه گردیدن بگرد کاروان رفتن

بپای لاله رخساری بخون خویش غلطیدن — بچشم من بود بهتر ز سیر ارغوان رفتن

پس از مردن ز خاک کشته شوقت می آید — براه کعبه دیدار چون ریگ روان رفتن

مراد از کعبه باشد گر حریم قرب حق نظمی
ز راه خویش معمور دلی هم میتوان رفتن

نخل عالی همت باغ طرب تاکست و بس — نشأه بخش بزم عشرت جام ادراکست و بس

حاصل عمر ابد در چشمه لب تشنگی است — گوهر هستی طفیل چشم نمناکست و بس

چون رسد فصل بهار عمر سر بازان عشق — نخل عیش جان فشانان تو فتراکست و بس

آنکه خون ما برنگ شیر ما در میخورد — در ستم آباد عشق آن طفل بیباکست و بس

شد سراپای وجودم صرف داغ دوستی — آنچه از من مانده بر جا سینه چاکست و بس

عمر جاوید آن نصیب خضر دانم نیست — گنج مستی سر بمهر خازن خاکست و بس

تا ترا دیدند دست از مهر و مه برداشتند — سرمه بینش سزای چشم افلاکست و بس

از برای جرم نظمی دوزخی در کار نیست
شرم عصیان آتش این خشت خاشاکست و بس

پا فشردیم بدر تو بجنت سوگند — جان سپردیم بهجر تو بجبرت سوگند

علم فتح جوانمردی فلک بر سر ما — صلح کردیم بدشمن بمروت سوگند

گرو دلم نقد حیوة ابد از خضر برد — بخط سبز تو بخشید بجبت سوگند

عشق اگر چاک گریبان دلم را میدوخت صرف تیغ تو پیچیت بهمت سوگند

مرکز از معرفت سر خدا آگه شد نظر از پیر مغان یافت بخدمت سوگند

گر دوری میان دل ما و دل تو بود جذبه عشق یکی کرد بوحدت سوگند

سر بهم آرد اگر زخم دلم هم نفس جامه عمر کنم چاک بطاقت سوگند

گر تقاضای چمن خار بپایم شکند گل غربت نچنم بو بمذلت سوگند

دم لجه آبی که لب خضر جگر تشنه اوست بچشم از دم تیغت بشهادت سوگند

گر فلک کاسه دریوزه کند دیده ما بدر کس نفرستیم بهمت سوگند

گر فلاطون کندم منع جنون در عشق نکنم گوش بحرفش بنصیحت سوگند

حسرت خال تو آمد که دهد بر بادم نکنم ترک خیال تو بالفت سوگند

سخن زیر لبی گر ز لبت نظمی گفت
شکر دشنام تو بود آن بحقیقت سوگند

تا خط در ره امید مهیا نشود خضر توفیق درین مرحله پیدا نشود

بدل دولت شاهی جهان درویشیست عیش طفلی است که در دهر فنا نشود

رانده درگه فیاض جنون نتوان رست گر ترا چند ره عشق تو رسوا نشود

روزی کس جهان کس نتواند خوردن عیش گمنامی ما قسمت عنقا نشود

ره ببر چشمه خورشید بمری نبرد سبزه خط تو گر خضر و مسیحا نشود

تیغ نازش چو برافروخته تشریف دهد دارم امید که جز جسم سراپا نشود

جلوه ناز ترا گر نکند منع خرام تا کی آشوب قیامت ز تو برپا نشود

گر کند رشته جان پاره ز عشقت نظمی
گره حسرت زلفت ز دلش وا نشود

تن نازخمی از شمشیر آن مژگان سکن دارم بتنگ از سر من آمد تنم میل کفن دارم

تمنا می آسمان جسم نحیفم در لحد ضایع که من از پشت خاشاک از برای سوختن دارم

دلم را در خم پیچی میکشید چین سر زلفی پریشانم سر سودای بازار ختن دارم

سا و لعل شکر شیرین سپردم جان شیرین را که من تعلیم این علم شریف از کوهکن دارم

نه در خوابم نه بیدارم نه مدهوشم نه هشیارم
نمیدانم چه حالست اینکه در عشق تو من دارم

مگو چون سوختی در آتشم واسوختی دل را
که من در دست ناکامی همان داغ کهن دارم

نماند از استخوان من اثر در خاک نومیدی
نمیدانم غم او یا همایی در کفن دارم

تنم را نکهت غم کرد نظمی آنچنان لاغر
که مویی گشتم و در کوچهٔ زلفی وطن دارم

به فیض لب لعل تو ز کوثر نتوان یافت
کیفیت این باده ز ساغر نتوان یافت

از چشم قیامت نگهی و ترش کشیدیم
آن باده که در ساغر محشر نتوان یافت

دیهیم و نگین در گرو ترک کلاه است
تا سر ننهی در رهش افسر نتوان یافت

جان در تن شیرین سخنی گرد و زبانش
این چاشنی از قند مکرر نتوان یافت

از جوهر شمشیر تو دیدیم فروغی
کز آینهٔ روح سکندر نتوان یافت

آن لعل لب سبز خطی که تواند دید
غیر از لب جوی و خط ساغر نتوان یافت

از بسکه لطیف است ترا ساعد و آغوش
در کف نتوان دید و در بر نتوان یافت

نظمی اثر از زلف ز کف دادن و رفتن
چون عمر گذشتست که دیگر نتوان یافت

هر صفحهٔ رخسار تو سر دفتر ناز است
هر مصرع ابروی تو سر مشق نیاز است

هر تار سر زلف بتی عمر دراز است
هر سبزه و ریحان خطی نسخهٔ ناز است

از ناز بما بوسه به پیغام فرستد
خال لب لعل تو عجب بنده نواز است

گر حسن حیا مانع نظاره نباشد
در چشم هوس سرمهٔ دست تو درازیست

آتش بجهان چون نزند آه اسیران
در هر دلها از دست غمت سوز و گدازیست

یک عمر دویدیم و بمنزل نرسیدیم
نظمی سفر زلف تو دور و درازیست

بر روی تو منشور آفتاب غلط
بعهد موی تو تفسیر پیچ و تاب غلط

بسوی غیر نظر کردن تو محض دروغ
نگاه گرم از آن چشم پر عتاب غلط

لب مسیح مشرف باین شرف نرسد
نشان بوسه بدرگاه آنجناب غلط

دلیل اگر طلبد بر همین ز صنع خدا | بدور حسن تو برهان آفتاب غلط
بهار خط تو و ترک می خیال محال | خزان عیش من و توبه شراب غلط

نوید بوسه بنظمی لبت بخواب دهد
وفای وعده خلاف و خیال خواب غلط

نظر بکاکل خود کن ز مشک ناب مپرس | بدست آینه داری ز ماهتاب مپرس
بهار تشنه شبنم فشانی خط تست | عرق ز چهره خود گیر و از گلاب مپرس
در آب و آینه آشوب زلف و خال ببین | ز داستان اسیران غم حساب مپرس
ز چشم خود سخن امشب بگو بیاد دل من | شمار جام نگه از تنک شراب مپرس

مگر از دل نظمی سراغ آن خط سبز
نشان خضر ز لب تشنه سراب مپرس

است عشق رهبری دارد | چون محبت همسری دارد
چشم بد دور باد از حشمت | نگه ناز نیز وری دارد

صد جگر تشنه کشته خط اوست | خضر در پی سکندری دارد
عالمی را بیک نگه گیرد | حسن اگر میل کشوری دارد
نرگس از خاک تربتش روید | هر که با چشم او سری دارد
منت از آسمان کشش که فلک | چشم بر دست دیگری دارد

همتی خواهد از خط نظمی
کشتی بحر لنگری دارد

دست از حلقه زلف تو کندن نتوان کرد | سر ازین کوچه تاریک بدر نتوان کرد
آبرو در پی حاجت عبث است | دانه را سبز جز از آب گهر نتوان کرد
بتوان ناله ز زنجیر بافلاک رساند | رو ز زلف تو در آفاق سفر نتوان کرد
ساغر تو اگر نشأه ساغر بخشد | از شراب لب تو قطع نظر نتوان کرد
آتش خرمن طاقت چو شود شعله شوق | صبر را حوصله شرطی اثر نتوان کرد
مطلع روی از تا نبود منظر | سر ز یک مصرع پیچیده بدر نتوان کرد

از پی تیغ تو چو دیده ز بره نتوان داد آب … در ره تیر تو چو غنچه سپر نتوان کرد
عالمی را نتوان تشنه بخون خود ساخت … ترد انبار ز مان عرض هنر نتوان کرد
مطلب اقبال همراه دوری ارباب نفاق … گر نه از گلشن تیر از سفر نتوان کرد
تا دلیل دل گمره نشود خضر خطی … نظمی از کوچه توفیق گذر نتوان کرد

گر غنچه دهان تو خندد بجای گل … پرواز گیرد از سر بلبل هوای گل
وصف رخ تو شرح دهم یا بهار خط … از لطف سبزه حرف زنم یا صفای گل
گل از قفای سبزه بگلزار میبرد … ور باغ حسن سبزه رسد از قفای گل
گل گل شگفته گشت چمن از نسیمش … تا لطف خنده اش چکید با صفای گل
در باغ غنچه گشت ز اسمان سیاه … پیراهنی که چاک نشد چون قبای گل
نسبت بغنچه لب او میکند درست … چون عندلیب جان نهد از برای گل
از حسرت بهار خط یار سوختم … غلطید در بنفشه چو دم در پای گل

خون گریم و گشته نالم ز انتظار … شاید مرا بگلبن رحمت شد خدای گل
این بلبل از خس شد و آن قمری قدش … نازم بطرز شیوه سرو و ادای گل
زان پیشتر که خون تو گردون کند بجام … می در قدح ز شیشه بکن در هوای گل
نظمی بسبزه زار جهان چون نظر کنی … باشد بقای عمر خضر چون وفای گل

گردن سرکشان در حلقه زنجیر تست … حکم قتل عاشقان در قبضه شمشیر تست
آتش طور محبت آه عالمسوز ماست … رنگ آشوب قیامت زلف عالمگیر تست
از غزالان ختن تا شکویان ختا … هر کرا دیدم صید چشم آهوگیر تست
در سراب خشم حیوان بسی کرده ایم … خضر هم لب تشنه آب دم شمشیر تست
چون برآمد خط سبزی گرم سربازی شوی … در طریق جانفشانی خضر همت پیر تست
اشک ما چشمت قرة العین سحاب رحمت … اینکه در ناگفته ضایع میشود تقصیر تست
عرض و طول را مقصد نیست پیش از یک قدم … اینکه دوری از فراق و داد وسعت تاخیر تست

بست از انگشت سعی خویش پیچانی — عقده‌ها در کار دل از ناخن پیچ پیچ بست

قطره در انداز همت کرد نظیری چو برق
راه مقصد زلف او موقوف یک شبگیر نیست

صبح محشر شد سفید و تیره ایامم هنوز — پخته شد مغز جنونم بر سر و خامم هنوز

قید خال از پیچ و تاب زلف آزادم نکرد — در قفس افتادم و چشم بر کش دامم هنوز

حق حسان نیستم شد فراموشش دلم — با لبش در گفتگوی شکر و دشنامم هنوز

راه معراج فنا پروانه شوقم قطع کرد — قطره در انداز همت می‌نهد گامم هنوز

سرمه چشم ملک گرد آسمان خاکسترم — پس آتش نیفتاده در و بامم هنوز

جان مشرف شد به تسلیم نثار نامه‌اش — نیفرستد بوسه خال او به پیغامم هنوز

بیقرار بهای شوقم صد گریبان چاک کرد — ساده لوحی بین که در انداز احرامم هنوز

غنچه آسا هم شگفت و سبزه خطش دمید — بر نمی‌آید از آن لب نشانه کامم هنوز

صد سخن نظیری نگاهش با لب خاموش گفت — صد خم می شد تهی و تشنه جامم هنوز

اگر خواهم که در پای سگ آن کو فرو افتم — چو برخیزم به جا در پیش پای خود به پا افتم

کنم اندیشه عیش محالی چون دلم با خود — روم در فکر وصل او در خیال کیمیا افتم

گر روزی شفا یابد دلم از درد بیماری — که گر دردم به جمله اعضا در و از چشم دوا افتم

سواد عندلیب از ناله عاشق شود روشن — محبت بینوا ماند اگر من از نوا افتم

نسیم غم بود باد مراد کشتی عاشق — رسم در ساحل مقصد چو در بحر بلا افتم

توانم از دل خود بشنوم بوی سر زلفی — ز تنهایی چرا هر لحظه در پای صبا افتم

بعریانی گهر ظاهر نماید قیمت خود را — شود پوشیده قدر من چو در بند قبا افتم

سواد خود شناسی کرده روشن طبع من نظیری
شناسم قیمت خود در دیاری کز بها افتم

اسیر موی تو در رشته بلا بند است — غریب کوی تو در کشور وفا بند است

بکام دل نرسد عشق آن گرفتاری — که چون هوس بسر زلف هم جا بند است

نوای عیش نخیزد ز چینی افلاک — بکاسه سر فغفور این صدا بند است

بمجلسی که نگاه تو جام ناز دهد / شکست توبه بتکلیف یک ادا مند است

پیام ناز ترا او بروی ما آرد / مگر بنکهت زلفت سر صبا بند است

نیاز نظمی و ناز تو در حریم وصال
بجان عشق که در پرده حیا بند است

ز بس در جستجوی او نگه بیتاب میگردد / ز چشمم تا قدم بیرون نهد سیماب میگردد

نم اشکی که [illegible] میگردد دیده عاشق / اگر معشوق از آن دل [illegible] سیلاب میگردد

ز بس از [illegible] هر گام پریشان شد / پی دریوزه دل در کشور خوناب میگردد

دو عالم نقد و جنس هستی [illegible] / هنوز این چرخ [illegible] دولاب میگردد

ز برق رنگ نقد هستی خود را فنا سازد / بمجلس غیرت پروانه چون بیتاب میگردد

[illegible] که عشق می چیند بساط غم / [illegible] از هوس هم جنس حسرت باب میگردد

تمنای خطر نظمی ز طوفان بلا دارد
شکست کشتیم گرد سر گرداب میگردد

بزم وصل مکن با رقیب دمسازم / مزاج عشق بطبع هوس موافق نیست

نوید پرتو وصلش ز صبح اگر شنوم / چو آفتاب شود در دلم که صادق نیست

کسی که نسخهٔ دردی نخوانده پیش دلم / که در دیار محبت طبیب حاذق نیست

ز سعی خویش گروهی کشند منت رزق / گمان برند که روزی بدست رازق نیست

نجات تو از غم عشق جز بنظمی جان

همین دل است که منت کش خلایق نیست

ای دل از خضر محبت اثری پیدا کن / در ره کوی فنا راهبری پیدا کن

از بدخشان جگر لعل بدانه از چشم / روشنی بخش نظر خوش گهری پیدا کن

تشنهٔ عمر ابد نیست بجرعهٔ خضر / فیض جان از دم صاحب نظری پیدا کن

حسرت عشق برون رفت ز اندازهٔ صبر / در خور حوصلهٔ غم جگری پیدا کن

گر رسد باغ محبت به برنگی نمی

نخل عاشق ندهد جز ثمر بیرنگی

همت عشق از بن تیشه نم ار و طاقت / چه سپارم بتو جان را ببر دیگری یکی

بسنون تیشه ببر از غم پرویز زند / که چو فرهاد ندارد و هنر دیگری یکی

بسوم بسمل شمشیر شهادت امروز / بیم بر ستم شهیدات خبر دیگری یکی

نکنجان وفا با دحلالت نظمی / کر توطاهر نشود جز از دگر یکی

قسم بپاکی حسن و بجان حضرت عشق / که اهل درد وشناسند حق نعمت عشق

بجان و اگر خط سبز تو میشود در اینجا / ز سر گذشتن سهل است پیش همت عشق

با و سخن ز بهای من ای رقیب مساز / مبند مسئله بر نفی شریعت عشق

علاج عمی دل کسی تواند کرد / که گیرد از دل ما نسخه مجرب عشق

بحرف شیخ و برهمن نمیروم ز ره / قبول مذهب ما نیست غیر ملت عشق

تو شمع بزم که گردیم نمیدانم / که بر مراد نسوزد چراغ تربت عشق

گذشته است خیالات مگر بخاطر غیر / که مضطرب شده در بزم وصل غیرت عشق

بسینه صاف فی رندان ببر پا سو کنند / کر زیت یکسر ز نقص در طبیعت پیش

بصد هزار عنا یکیری و نظمی / پسرو در کف خواری عشاق غربت عشق

گر ز نقاب گوشش نور روی ندیده است صبح / بهر چه بر روی مهر تیغ کشیده است صبح

خیز و بیا زار شب صرف کن آه سحر / یوسف خورشید را تا بخریده است صبح

چون نشود از چاه شب پشت نشان مهر آشکار / بر ورای این هفت خوان که کلید است صبح

پیش رخ و زلف او دم چه زند روز و شب / آه فسرده است شام اشک چکیده است صبح

کی دهدش دل خطاب آب رخ آفتاب / چون عرق از غیبش که بچکیده است صبح

در دل شب خلوتت بر در سلطان فیض / نان برسان خویش را تا نرسیده است صبح

پیش رخش از جهره دم زند از زندگی / آب حیوه از لبش که بمکیده است صبح

نکهت گلزار خلد از نفسش میدمد / بهر صبوحی کشان خوب رسیده است صبح

نظمی از اسرار فیض گوش بر آواز باش / پرده راز فلک تا ندریده است صبح

میکنم هردم بمضمونی بیان عشق را / تا بنا کردم آشنا سازم زبان عشق را

تاب استغنا ندارم شوق بی پروا کجاست / تا دهد در دست بیتابی عنان عشق را

بیدلان را جان ستاند تیغ ناز دلبر / دشمن جانیست نازش دوستان عشق را

امشب از بیم نگاه مدعی در بزم وصل / ناله هم قفل زبان شد پاسبان عشق را

درد دل نظمی گره چون آه حسرت میشود
بر زبان آرد اگر راز نهان عشق را

بر سرم سایهٔ اقبال همایی نرسید / که همان لحظه دل از غم بنوایی نرسید

حرف واسوختن از صحبت ارباب هوس / با تو هر چند که گفتیم بجایی نرسید

صد چمن داده بتاراج نسیم خط یار / با سیران وفا مهر گیایی نرسید

ناله دایم بدل غمزده من گرو است / هرگز این عقدهٔ خونین بنوایی نرسید

شب شد و بهر اسیران جفادیدهٔ عشق / ز آسمان ستم امروز بلایی نرسید

امشب از سینهٔ من تیر نگاهش برگشت / نظمی از طالع بد دل بنوایی نرسید

خوش آن زمان که برخسار او نظاره کنم / برگ هجر گریبان صبر پاره کنم

همیشه اول فالت سطر بسم الله / چو من بمصحف روی تو استخاره کنم

مرا بیک نگه باز پس تسلی کن / شب وداع تو از عمر چون کناره کنم

چو دل نوید نگاهست وعده برخ از من / بیاد چشم کرشمی گذاره کنم

به بزم وصل مرا زود بهر نظمی
بشوق خیره شب هجر اگر اشاره کنم

بیمار محبت سر بهبود ندارد / جنسیست بلای تو که نابود ندارد

ای برهمن اندیشه زنار دگر کن / سودای سر زلف صنم سود ندارد

ایمان ملک خال تو در کعبه رباید / هندو بچه اندیشه ز معبود ندارد

لبش کام تبسم خنده بر لب بقا دارد
نگاه پر فسونش جادوی معجز نما دارد

بحرف مدعا کی لب گشاید عشق بی پروا / جهان بی نیازی همت ما زیر پا دارد

ز فا سیمات رخسارش بلا پرست بالایش
قدش هنگامه روز قیامت را بپا دارد

کند همت بسر خاکستر هند سینه بختی
مروت بسکه در ایران وجود کیمیا دارد

کند روشن نشیمش بر تفحص چشم تمنایی
غبار کوچه زلفش مگر باد صبا دارد

قدم آهسته دار ای بردار نظمی در ره وصلش
که هر صبح وصالش شام هجری در قفا دارد

کسی که ناز ترا دلنشیس نمیدانست
یقین که لذت چین جبین نمیدانست

کسی که پیش تو میکرد سجده گستاخ
قسم بزلف تو کاین چین دین نمیدانست

خدنگ ناز بنظمی زدی و آه کشید
زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

تا عارض گلرنگ تو در شهر نقاب بست
خلقی همه ماتم زده شرم و حجاب بست

هر شب همه شب گرد سرت گردد و گوید
انجا که تویی خانه خورشید خراب است

ایام بهار خط یار و شب نوروز
فصل گل و مستی من و روز شراب است

اگر حرف تمنای وصالش بر زبان گردد
بلای درد هجرش تیز در قصد جان گردد

شهادت میشود پامال در میدان جانبازی
مبادا آنکه پیش از قتل قاتل مهربان گردد

زند در بزم معشوق از زبان بی‌زبانی دم
اگر هر موی عاشق جوهر تیغ زبان گردد

فال مجنون بجو امروز شگون میسازم
خانه عقل بسر حد جنون میسازم

حاصل روزی من جمله ز پهلوی دست
عمر باشد که بیک قطره خون میسازیم

بکنم لب ز شکر پاره همت شیرین
گر دل حاتم عصر است که خون میسازم

میبرم با دل پرزخم بگلشن نظمی
طرح گل میبرم و داغ درون میسازم

گرچه بسیار بینوا دارد
تیره‌بختی چو من کجا دارد

شب هجر توام گذشت از غم
عشق با من چه مدعا دارد

میر شبان دل توان کردن
گلشن داغ هم صفا دارد

نقش و پای بستر راحت | پهلوی ما ز بوریا دارد

عمر زلفی دراز گر هر مویی | بر سرم سایهٔ هما دارد

سینه صافی نگر که از خون نم | جوهر تیغ او صفا دارد

آب الماس تیغ پیداوش | نشئهٔ باده بقا دارد

گر مجنبر حباب عمر ابد | تشنه ایدان کشند جا دارد

خنجر ناز او بگوش دلم | بر زبان حرف آشنا دارد

من در آن کشتیم که با و مراد | بند بر دست ناخدا دارد

تو ور انگشتری که پیک امید | در رهش پای در حنا دارد

دل نظمی مکور بود که نیست
که بگو چشم دلربا دارد

سهل باشد و این آنکه گر زمین خواهد کشید | بیقراری پا بدامان کفن خواهد کشید

خاک پای او کند گر توتیای چشم غیر | میل حسرت آسمان در چشم من خواهد کشید

پیش از این هجر عزیزان انتظار کاری بود | تا چه یعقوب تو در بیت الحزن خواهد کشید

گر ترا با آن قبای آل می بیند بزم | بلبل خونین کفن را از چمن خواهد کشید

در خور ظرف دل من نیست صهبای اجل | عاقبت این جام از آن پیمان شکن خواهد کشید

حرف زلفش در میان دارند ارباب غرض | تا بدامان قیامت این سخن خواهد کشید

یاد از جام تماشا شاه عمر ابد | آنچه آن مرکز ز آن سیب ذقن خواهد کشید

حرف محی گفته بر رویش رقیب سنگدل
انتقام از نظمی شیرین سخن خواهد کشید

خورشید را در ره او خاک چرا نتوان کرد | خاک را سرمهٔ او را که چرا نتوان کرد

از شراب لب او مست چرا نتوان شد | خاک در کاسهٔ افلاک چرا نتوان کرد

میتوان کرد سر شرب ستان کردید | جان نثار نی بیتاک چرا نتوان کرد

عمر جاوید دل ما زخند انجو اهد | سینه از تیغ غمش چاک چرا نتوان کرد

جان فدا کردن عشاق بیویی بند است | دعوی زلف ترا پاک چرا نتوان کرد

به ماه در رو کش خورشید نقابش کردند
او در رو کش افلاک چرا نتوان کرد

ای فلک سر زده خورشید من از مشرق من
سر مهر تو بفتراک چرا نتوان کرد

پنجه آه قوی پاره کند اطلس چرخ
تا گریبان بجگر چاک چرا نتوان کرد

از پی نعش من اما قدم رنجه نمود
همرهی با دل غمناک چرا نتوان کرد

لفظ و معنی چو شود دست بگردن نظمی
خانه قافیه را پاک چرا نتوان کرد

غبار راه او کن توتیای چشم خونبارم
برغم بخت بدای آسمان از خاک بردارم

سر موی بزلف او مگر پیوست امشب
که ابستن بخورشید قیامت شد شب تارم

نسیم زلف او خاکم مگر بر باد حسرت داد
که تسبیح ملایک گشتم و در بند زنارم

دل نخجش بد وری سنگ شد اما نمیداند
ز دستم گر کشد دامن بمردن میکشد کارم

سرت گردم اگر چه حسن آتش مشربی داری
تو میدانی که من هم عشق عاشق غیرتی دارم

اگر خونم بریزی کرده ورانا کرده پندارم
بغیرت چون برنجم دیده ورانا دیده انگارم

مرا جانیست مشتاق نیاز دوست میخواهم
سر زلف پریشانی نه پریشان میکند کارم

مرا چشم بارنگ و دل پر داغ شد حاصل
بباغ حسن میرانم بکشت عشق معمارم

بخون خویش میبازم سلاک تیر مژگانم
بآب خضر میخندم شهید ناوک یارم

علاج عمر کوتاه از سراغ زلف میکردم
از و تا بیخبر گشتم ز مرگ خود خبردارم

نمی‌آیم برون از عهده احسان و شناسی
اگر خواهم حق لعل لب جانان بجا آرم

نه سامان جنون دارم نه استعداد بیزاری
از آن مجنون نشان رنجم و منصور سردارم

اگر دیوانه‌ام دیوانه زنجیر آن زلفم
اگر پروانه‌ام پروانه آن شمع رخسارم

براه انتظار خاک پایی شد سفید آخر
همی شد در محبت اجابت چشم بیدارم

نمی‌آرم برون از تیره بختی اختر بختم
بروی شاهد معنی اگر چه خال رخسارم

کمش از درد هجرانم بخواری جسته ده
گر از من رنجشی دارد زهی تیغ غمزه بسیارم

زبان چراتم لال و سخن بسیار و دل چپاق
نکو کاری کند سر بازی اشک جگر دارم

بارم کرد از معنی در اقلیم سخن نظمی
دهد باد صبا گر گردی از دکان عطارم

بشنی که بجنت مرا با تو همشراب کند
ز رشک خون بدل جام آفتاب کند

نصیب ما نشود شربت شهادت عشق
بزیر تیغ تو هر کس که اضطراب کند

پری بر چند اگر بی نقاب در خوابش
ز شرم عارض او چهره در نقاب کند

از آن بسحر زلف تو شد جهان که مدام
بدور حسن تو تسخیر آفتاب کند

فریب وعده خلاف ز بسکه خورده دلم
وفای وعده حساب خیال خواب کند

نشان سجده جبریل میرود بر باد
کسی چگونه بسر خاک آنجناب کند

ز چار موج حوادث کجا رسد بکنار
کسی که تکیه برین نیلگون حباب کند

ز رشک عیش حنا چند سوزدم نظمی
خوش آنکه دست ز خون دلم خضاب کند

گر کند آنماه تابان پرتوی در کار ما
آفتاب آید بطوف سایه دیوار ما

همچو شمع از آتش دل شعله بر سر میزنیم
تا ز گل زینت بگیرد گوشه دستار ما

سینه از گلهای داغ دل گلستان کرده‌ایم
تا زند خورشید رویی خیمه در گلزار ما

خوش خرامی میکند امشب بدل ابر بلا
سیل آتش میفشاند بر در و دیوار ما

تا بکی شرمانده بتخانه باشیم و صنم
ای برهمن طوق بردار از زنار ما

گریه را در دل بهر چشم او کاری نساخت
بی اثر شد نظمی آخر ابر آتشبار ما

دل در شکن طره جانان نتوان بست
یک عقده به یک رشته صد جان نتوان بست

هر چند که ممکن نبود فرصت وصلت
چشم طلب از روی تو آسان نتوان بست

گر حال پریشان شده عشق چنین است
در دل هوس زلف پریشان نتوان بست

در دست کریم است کلید در مقصود
این در برخ گبر و مسلمان نتوان بست

نظمی چمن آهوشان نقش جهان است
بال نظر از سیر صفاهان نتوان بست

منزل سوختگان گوشه ویرانه ماست
سپر ما تیر زدگان گذشت سینه خانه ماست

توبه بازو و دشمنی مستان چکند
رسم مستان شکنی شیوه پیمانه ماست

نغمهٔ اهل طرب نالهٔ عشاق بود / هرکجا زمزمهٔ هست ز افسانهٔ ماست

آفتاب رخ او گشته گل مشرق فیض / نور خورشید ز عکس رخ جانانهٔ ماست

قبلهٔ اهل نظر کعبهٔ دل شد نظمی / کفر و دین باعث آرایش بتخانهٔ ماست

رنگ گفتن ز رخ او چمن آموخته است / غنچه هم تنگدلی زان دهن آموخته است

بسته‌ام دل به پریشانی آن زلف سیاه / که پریشان شدن او هم از من آموخته است

تیغ ناز که فلک را به فسون رام کند / هرگز از آن چشم چنین‌سان سخن آموخته است

رگ جان چون نکشد در غم خسرو شیرین / سبق دوستی از کوهکن آموخته است

شعلهٔ نظمی شده روشن ز فروغ دل من / سوختن لاله هم از داغ من آموخته است

خورده‌ام آب حیوت از چشمهٔ شاداب غبغبی / کرده‌ام روشن چراغ دل ز یاقوت لبی

می‌شود روزم سیاه از خال روی کاکلی / دیده‌ام در آسمان نیک‌بختی کوکبی

از خدا خواهم که باشد کرد و سر گردیدنی / جسمی اگر بخشند مرا در عشقبازی منصبی

انتقام از دشمن کوته کشیدن کوتهی است / گرنه برهم میزدم سامان چرخ از بندنی

چون فسون دلبری نظمی چنین آورد بود / عقل افلاطون کند تسخیر طفل مکتبی

هرکس که دماغ از می آن لب نرساند / کیفیتی از ساغر غبغب نرساند

مستان زمی ناز بهشت بساقی برسانید / تا بر لب او جام لبالب نرساند

گر شربت عنابیه لبت رنجیده صحیح / بیمار تب عشق تو تا تب نرساند

هرکس که براه خط سبزی ننهد سر / گر خضر شود کام مطلب نرساند

چو باد از گل رو بی نقاب اندازد / بهار دفتر گل را در آب اندازد

بقا صد او ندهد حکم قتل من از غا / مگر براه بقصد ثواب اندازد

زند بخون شفق غوطه ماه نو از رشک / لبت چو عکس بجام شراب اندازد

بهشت و کوثر و طوبی شود معطل اگر / وفای وعده بروز حساب اندازد

زند بچرخ برین خورشید و مه آتش / اگر ز روی تو مشکین نقاب اندازد

بروز زلف تو رنگ حجاب چهره آورد / چو طرح غم بجهان خراب اندازد

رسد بچرخ چو طوفان گریه ام نظمی / ستاره کشتی خود را در آب اندازد

اگه عرق بحر عشقی از خطر غافل مباش / گرچه در کام نهنگی تشنه ساحل مباش

لاف یکرنگی بنجار آن گلستان گر زنی / همچو سوسن ده زبان و همچو گل صد دل مباش

چون بدام زلف افتی فکر جمعیت مکن / دفتر آشفتگی را نسخه باطل مباش

انتظار ناقه لیلی بعادت کرده / بر نخیز از راه و گرد دامن محمل مباش

همچو سرو آرام در بستان آزادی مگیر / پیش پایت راه دور افتاده پا در گل مباش

قطره آب حیوت از ابر احسان گر چکد / تشنه جام طلب همچون لب ساحل مباش

گر شوی منت کش فیض شهادت گاه عشق / یک کف خون شهر مسار خنجر قاتل مباش

دیده گر نی اشک گرد دود دل از ناله گیر / ابر بی باران چو کشتی گشت بی حاصل مباش

لب نمی بندد کس از وصف فروغ عارضت / نقل هر مجلس چو گشتی شمع هر محفل مباش

معنی زلف خود از مضمون دل پیدا مکن / همچو من در پیچ و تاب مصرع مشکل مباش

چون بپا و چشم او مژگان در افشانی کند / شبنمم با آنکه میگوید که دریا دل مباش

از مغیلان مکافات ای رقیب اندیشه کن / در بیابان محبت خار پای دل مباش

این جواب غزل نظمی که میگوید زمان / در شکست خاطر روشندلان مایل مباش

چون هوای بزم او در خاطری جا میکند / خون دل در ساغر ما کار صهبا میکند

گرد و روشن تا سواد از شعله آهم خطش / در بیاض عارضش مشق چلیپا میکند

قطره اشکی که از چشم تر عاشق چکد / حسن اگر او را دهد دل عشق دریا میکند

صفحه روی ترا پیش نظر می آورد / چشم قدرت کار خود را چون تماشا میکند

مست برخیزی از بزم و نمیدانی که باز / فتنه روز قیامت عشق بر پا میکند

به چرخ سنگین دل بجان هیچکس نظمی نکرد
آنچه یاد دوستان با خاطر ما میکنند

بصحرای تجرد خضر وحدت رهنما گردد
بدریای توکل نوح همت ناخدا گردد

بخت تیره روزان سر زلفت ببیندانم
سپهر سرنگون تا کی بعکس مدعا گردد

سراسر میرود با چتر قارون اختر بختم
بهلو نیم اگر هر استخوان بال هما گردد

چه خوش شهریست اقلیم عدم کز کیمیای عشق
می هستی باکسیر فنا انجا طلا گردد

کند از سبزه خطی سواد خرمی روشن
اگر تخم امیدم قابل نشو و نما گردد

ز دهر کس دم از حسن جوان مهر خارمی
بسان صبح صادق پیر با صدق و صفا گردد

بتمهر دل تنگی در انعالم نمی ارزد
اگر صد کعبه در دشوق درین عالم بنا گردد

همان پهلوی مشتاق نقش بوریا باشد
اگر ز اطلس کلدوز چرخم متکا گردد

طواف کعبه روی تو هر کس کرده میداند
که خال کنج ابرو زیب محراب دعا گردد

بمتن چشم او رنگی ندارد اشک خونین گرم
اگر یاقوت دل در سینه من کهربا گردد

فلک با آفتاب از بی تمیزی گر برابر سنجد
ترا آن کشتگان تیغ بیداد فدا گردد

ز عالم عادت پیکانی اشکم براندازد
اگر روزی نگاهم با نگاهت آشنا گردد

توانم از دل برد نظمی بر کشم آهی
که سنگ آسیای چرخ گرد آسیا گردد

بنا سازد درش تنخانه مهر و محبت را
چه دارازوقدرش مکاه ورقیامت را

چو شوق غمزه کافر شبیخون برنجیب آرد
کشید ایمان برون از کعبه دل رخت طاعت را

پریشان گر شود مجموعه زلف تو در محشر
زهم پاشد چو گل شیرازه روز قیامت را

نخنجد پیکر از رخیفم در لحد از ذوق
ز تیغ ناز او پوشم چو تشریف شهادت را

کسی را میرسد در کشور فقر و فنا شاهی
که در زیر نگین آورده اقلیم قناعت را

شراب جانفشانی نشاء عمر ابد دارد
نبیند از خمار هستی بت محبت را

در فردوس استغنا بروی خویش اگر وام
بر بستم داده تا قسمت کلید گنج همت را

شدم از همت بی ره کی تحمل کردم فارغ
چو از اشک قناعت سبز کردم تخم حاجت را

بود خوش جانفشانی زیر زلف تابداران | بدوش بس نعمی نهند اگر نقش حقیقت را
باشک آه خود نازم که در دیوان ... | زرش هرگز نمیسازند ابروی شفاعت را

دم تیغ اجل کندی بقتلم میکند نظمی
مگر از تیر مژگانی بیاموز این سعادت را

سرو از بالای رفتارش هوایی میکند | ماه از سیمای رخسارش حیایی میکند
تیر مژگان تو تا پیدا کند راهی بدل | رخنه‌ها در سینهٔ عاشق نهانی میکند
رخ دلارا و از خانه کی گرد آوری | دزد در شهر محبت پاسبانی میکند
نشاء عمر ابد یابد ز جام زندگی | بر لب لعل تو هر کس جانفشانی میکند
چشم بیمار ترا تا دیده‌ام در خواب ناز | دل درون سینه مشق ناتوانی میکند
خضر وقت خویش میگردد بماند گوهمی | هر که در پای خطا او سرفشانی میکند
آسمان از گز رنگی نداند و از شفق | جامه را از خون عاشق ارغوانی میکند
وقت خرمن میدهد بر باد ای دهقان ... | کشت ما را گر دو روزی پاسبانی میکند

چه دولت است زبسکه بار ناز بر بالای هم | سایه مژگان چشم او گرانی میکند
رخ ز تاب غیرتم بر باد حسرت میدهد | زلف بر روی تو گر عنبرفشانی میکند

از دهان تنگ او نظمی نشانی میدهد
غنچه در بستان دو روزی هم جوانی میکند

بچو گل در پای سروی اشک رنگین خود فشانم | چو چین بر زلف های مشکین چون افشانم
بتی را جانفشانی با لب لعلش سخن گفتم | از آن گفتار شیرین جان بتحسین خود افشانم
ترا با غیر دیدم لیک لب دوش از غیرت | چه گوهرها که از چشم جهان بین خود افشانم
نه استم دل بگیرم یک لعل می پرستش را | روان او را چو اشک از چشم خونین خود افشانم
رجای عمر او در قبله گاه عشق میکردم | دم رحلت الا این صد جان را من خود افشانم
غبار هستی خود را بصحرای عدم بردم | ز دامان تو گرد کلفت گیتی خود افشانم

ندیدم رسم جانبخشی کسی در عاشقی نظمی
بپای یار خود جان را باین خود افشاندم

بتا کی ز بدخویی بحرف قتل من پیچد
ملالم تا کند از تیغ حسرت در سخن پیچد

جهان گیرد اهم از آتش هجرت که گر میرم
تواند عنکبوتی جسم زارم در کفن پیچد

صبا بسیار گستاخ است و گل مشیرم مشیر سیم
گر آن خرافت باد خزانی در چمن پیچد

اگر خوانم بر آن لب اسم اعظم از دم عیسی
زنجیر زلف او نظمی زبانم در دهن پیچد

صاف سرشک در قدح کام کرده‌ایم
باز این چه شعله است که در جام کرده‌ایم

در پای قاصد تو فتادیم همچو خاک
تا از لبش پیکش پیغام کرده‌ایم

چون نیست بخت آنکه نشینیم با تو شاد
دوری و دوستی ز تو ناکام کرده‌ایم

نظمی بزم یار نشستن نه حد ماست
از بخت و از کون طمع خام کرده‌ایم

از محبت حاجت خود را روا میخواستم
چون شب زلفش شب وصلی سیاه میخواستم

گر ننشید خونها پامال روز بازخواست
از دم تیغ تو زخمی خون بها میخواستیم

دود جگرم ابر بیابان بلا شد
صحرای جنون وقف سیه خانهٔ ما شد

خلقی همه از جوی سر زلف تو مستند
بس فتنه که از پرده دریهای صبا شد

هرچند که ما راه وفا پیش گرفتیم
بدعهدی خوبان همه بر عکس وفا شد

هر گونه چمید از گل نظمی گل عیشی
از بخت فلک حاصل ما زهر گیا شد

چو غمزهٔ تو بشبخون زند بر ایمانی
برون کشند ز درون جسم مسلمانی

خطر بکشتی ما میرسد ز باد مراد
کجاست ای بر بلایی و موج طوفانی

نه طاقتی که نهم بر دل حزین دستی
نه فرصتی که رسد دست من بدامانی

ببزم وصل نشستیم همدم شمعی
شبی بروز نکردیم در شبستانی

ز بلبلی نشنیدم نغمهٔ طربی
بگلرخی نرسیدم درون گلستانی

ز نوبهار ندیدیم حاصلی نظمی
ز روزگار نبردیم صرفه چندانی

چون شمع تا به بزم طرب پا گذاشتیم
خاکستری نشانه در آنجا گذاشتیم

همت نگر که دامن ما بر گلی نخورد
صد رنگ گل به دامن صحرا گذاشتیم

آخر ز بار دوستی ما صرف داغ شد
هر پنبه که بر سر مینا گذاشتیم

هر که از جام محبت باده گلگون زند
گریه مستانه او خنده بر جیحون زند

انتظارش میکند از حسرت پیکان ملک
تا خدنگ ناز لیلی بر دل مجنون زند

چو شود غرق فنا مرغابی دریای عشق
از گرانجانی بود گر دست و پا در خون زند

الحذر ای قدسیان از ناله نظمی که باز
تیر آهی ترسم امشب بر دل گردون زند

[illegible] کام [illegible]
گلی ببوی تو در گلشن جوانی نیست

[illegible] پریشانی نیست
شکست کار من از جور آسمانی نیست

[illegible] با سوخت حاصل جگرم
که ابر دیده من گرم خونفشانی نیست

به تنگنای قفس این ترانه نظمی چیست
خموش باش که جای فسانه خوانی نیست

خلعت مشرب ده ما چون برگ سبز تاک را
پاره سازد و چو تیغ اطلس افلاک را

در شکست خاطرم دستی ندارد مدعی
بشکند سنگ نفاق آیینه ادراک را

دیده‌ام از ابر چشم خود که از طوفان اشک
گرچه سیل فنا سازد سواد خاک را

ما که آب دوستی در جوی دشمن میبریم
میکنیم از زر حاصل نثار زر پاک را

از فیض نوبهار گل و یاسمن شکفت
از نکهت نسیم دماغ چمن شکفت

دست پیاله ام کرم و از بند دل گشود
از نشاء شراب گل طبع من شکفت

آخر دگر مشام دلم غنچه که دو بود
آخر ز بوی آن بت گل پیرهن شکفت

از فیض ابر عشق به دامان بیستون
صد رنگ گل چو داغ دل کوهکن شکفت

نظمی بیا که خیمه بصحرای غم زنیم
کز خاک کشتگان گل خونین کفن شکفت

شوق را تا می لعل لب او در جام است
مستی و بیخودی زاهد و عالم عام است

قاصدی کز چمن مهر و وفا می آید
برگ سبزش خبر وصل و گل پیغام است

منع بلبل ز ترنم نتوان کرد بباغ
هر کجا شاخ گلی هست در انجا دام است

برس از نیک نگه ای چشم سخندان مگذر
تا نیفتد خللی از تو بر ایمان مگذر

بنشین پیشم و از دیده هوس خون گرمی
ای جگر گوشه چو اشک از سر مژگان مگذر

خون این قوم ترا چو سر تیغ ستم است
بسر ناز که از قتل اسیران مگذر

نظمی از بزم جهان هیچو نرفت بگریز
گر گشتی ز غمش جمع پریشان مگذر

به تنگنای قفس عندلیب ار خودم
بشهر بند جنون شهری دیار خودم

نسیم صبحم و از باغ گل برون شده ام
بهار خاطر احبابم و غبار خودم

فراتین شده هر مو کمند پیدا ای
ز بسکه صید زبون طالع شکار خودم

بمهد ز زنگم چشم کرم ازان نظمی
که طفل اشکم و آسوده در کنار خودم

صد شمع شد بخواب و همان انجمن یکی است
صد گل بباد رفته و باز این چمن یکی است

پروانه جان چو داد بتن شمع گرد و رفت
یعنی میان عاشق و معشوق تن یکی است

دعوی عشق بر سر سودای خسرو است
در پیچ دوستی سخن کوهکن یکی است

خوانند بلبلان همه با هم نوای عشق
مرغ تمام حوصله این چمن یکی است

نظمی همین عشق ندارم ز مرگ بیم
روز فراق یار و شب مرگ من یکی است

ببوستان لطافت گلی صفا دارد
که شبنمی برخ از گلشن حیا دارد

بچشم پاک نگاهان گلشن عصمت
چو غنچه پرده نشین هر که شد صفا دارد

گره ز رشته بختم نمی‌گشاید چرخ
مگر ز خون شفق دست در حنا دارد

چو طفل اشک جگر گوشه است نظمی را
که دامنش بکنار دو دیده جا دارد

رسید و تا غم پیری بجان ستانی من
عصای من شده شاخ گل جوانی من

بهر قدم خطری خار پای توفیق است
فغان ز دوری این راه و ناتوانی من

ز برم چرخ گریزان شوم چو عیش شباب
اگر غمی نفرستد بپاسبانی من

ز فربهی گشتم تا بتیغ غم نظمی
همیشه گرگ فلک میکند شبانی من

برسنهای این تعمیر چون ویرانه ساخت
انکه بگذشت از خدا چون بابت و بتخانه

بخت چیبا بانه گرد شمع میگرد دیگر
عشق از خاکستر طینت پروانه ساخت

رو بمجنون میرود امشب بصحرای جنون
ناقه را هم محمل لیلی بکرد دیوانه ساخت

بسکه در تعمیر او کوشید آخر روزگار
افسر جمشید را خاک در میخانه ساخت

آرزوی لف او نظمی مکن کز کوتهی
عقل ما در زاد را این آرزو دیوانه ساخت

تنها نه کنج صومعه میخانه ساختیم
تا کعبه راهم از گل بتخانه ساختیم

هو المستعان

ما را وگر بوعده فردا دهد فریب
کامشب بچید با دل دیوانه ساختیم

ایمان بباد داده زلف تو تا شدیم
آن دل که کعبه بود صنمخانه ساختیم

فصل گل شراب دهد توبه در کسر
نظمی ما که باز به پیمانه ساختیم

چو من میرم جهانی ارزو در خاک خواهد شد
ز داغ محبت نسخه غم پاک خواهد شد

نشوید رحمت حق گر بدو نج داغ عصیان را
چو من گبری باتش از گنه کی پاک خواهد شد

برای از مردن نهال امیدی چون با آید
اگر ره دید گیاهی از دل من تاک خواهد شد

ندیدم رنگ سرسبزی گشت آسمان نظمی
مگر سرسبز تخم عیش من در خاک خواهد شد

دامن وصلش بشق پاک میباید گرفت
کام دل را امشب از افلاک میباید گرفت

مرگ خواهد زنده جاوید گردد همچو خضر
نشاه آب حیوة از تاک میباید گرفت

ز آفرینش چو توئی دیده تقدیر ندید
فرصت عیش جهان خانه خرابان دارند

یکجوان چون تو بعالم فلک پیر ندید
گشت معمور هر آنخانه که تعمیر ندید

گرچه بودیم سراپا همه نظمی تقصیر
آن خطاپوش بنازم که بتقصیر ندید

میکشد آنکس که از صید دل من تیر خویش
از هیولای حسیسان بسکه عالم گشته پاک
دست بر معموره عالم فشاند همتش

کاش از خونم کند رنگین دم شمشیر خویش
مردمی بر بال عنقا میکشد تصویر خویش
هر که از گرد خرابی میکند تعمیر خویش

بر جنونم کارگر زان رو نشد سحر خرد
کز غزالم خوانی دل کرده ام تسخیر خویش

زلف زناران ز بان بار از فسون بسته ام
حسرت سرو قدت در خاک عرب میبرند
گنج راحت کی بدست آید با فسون خرد

چشم مارا آن طلسم ناز از خون بسته ام
زان سبب نخل شهیدان تو موزون بسته اند
این طلسم سرنگون بر نام مجنون بسته ام

حسنت لباس کعبه ز زلف صنم کند
چشمت سواد صبح قیامت تهم کند

غوغای چو زلف بدیوان خط رسید
با ما هنوز ترک نگاهش ستم کند

رام دل رمیده ما کی کند نگاه
چشم تو آهویی است که از آه رم کند

عشق کریم بر سر لطفست با دلم
شاید ز اشک و آه مرا محتشم کند

جان میدهد بپای دوتایی غریب نیست
نظمی اگر عزیزی مصر عدم کند

چشم مستش نثار در کار ساقی گر کند
اهل مجلس ایجای مست تا محشر کنند

باور وندان او لاف محبت میزنیم
وور نبود اشک ما عشق اگر گوهر کنند

خون خود را میکنم بر تیغ بیدادش حلال
خلعت زخم سراپا گر مرا در بر کنند

همتم لب تر نسازد از شراب نحسش
گر فلک جام زر خورشید را ساغر کنند

بنده خوکرمی ساقی شوم گر نگیرد جام
خال رخسار ترا طاوس آتش پر کنند

نمیخواهم برای خود و منعم گر جهانی را | اگر خواهم برای دوست خواهم هم جهانی را

نهادم از دو جانب سر بگوشش بار تیر هم | بهم پیچد خطش طومار عمر جاودانی را

برارد ذوق پیش از کام شادی برگ میسازد | اگر گوید لبش یکبار بوسی اوجانی را

مهی چون روی او سروی چو قد او نمی‌بیند | اگر برهم زند چشم زمین و آسمانی را

نه تاج مهر خواهم از تو ای گردون نه تاج مهر | خدا را مهربان کن با دلم نامهربانی را

شبی خواهم بخورشید قیامت نظمی آراستن
که در وصف سر زلفش کنم سر داستانی را

گهر را سر بدریای خموشی ده تکلم کن | بهم برزن بساط حسن مشاطی تبسم کن

ز اقبالی که زیر آسمان باشد مشو ایمن | بهر جا سایه بال همایی تو هم کن

سراغ کام خویش از خواهش خضر و سکندر جو | اگر خواهی بمقصد راه یابی پی رها گم کن

بکار چشم خویش ای آسمان کردم دل خود را | کف خاکستری داری تو هم در کار انجم کن

ندارم تاب رشک دعوی سایه در برش | بنظمی گر کنی همراهی انجا خویش را گم کن

تمتع باد رخ غمت ساخت چو ساز مرا | کرد در بزم وفا محرم صد راز مرا

طفل عشقم که لب از شیر هوس برکندم | حسن پرورده در آغوش بصد ناز مرا

گل کند شعله طوری ز سر هر قدمم | شوق تا کرده بروی تو نظرباز مرا

مطلب ما ز تو گر غارت هوش است امشب | بس بود یک نگه چشم فسونساز مرا

در عدم مرغ دلم مشق طپیدن میکرد | دانه خال تو آورد به پرواز مرا

بر نگردد دلم از سینه اختر هرگز
تا چو نظمی نکند خانه برانداز مرا

ز جور از دل از شوق بر زبان افتاد | ستاره سوخته ز طشت از آسمان افتاد

نگر و خط تو از شب که زلف میکرد | ز راه بسر هوس عمر جاودان افتاد

بباد داد سر خویش عاقبت چون شمع | به بزم عشق هر آنکس که بر زبان افتاد

شبی نهفته نگاهی بسوی من کردی | دلم ز لطف نهان تو در گمان افتاد

به بزم بلبل و پروانه شمع و گل دیدم | ز رشک آتش غیرت مرا بجان افتاد

چو هیچ داغ ندارد نگه عشق نیچان | دلم چو نقطه پرگار در میان افتاد

شیشهٔ دل را شکستی وای عهدت بجاست | نقش پایت همچنان در دیده محراب دعاست

با تو گر خود تا بمحشر دعوی خونم کنند | درهم و داغی ندارم کو مرا این صد خونبهاست

گر ز تشریف خیالت سر گران گردم مرنج | از غبار خاطرت ویرانه دل مصفاست

زخمم از پیکان بیدادت کنم پهلو تهی | تیر مژگان تو در میدان غیرت نارساست

آب در شیرش غبار خاطر ما بسکه کرد | خاک پایت از کسا و بها بنرخ توتیاست

دست بیداد تو گر گشود بند از پای دل | خون گشاید بال مرغ جان که در بند وفاست

جام استغنا و گر زین بیش در کارم کنی | عاشق شاعر که از خود رفت پروا چه پاست

بال جبریل محبت را شکستی بی سبب | گر ترا از طاق و لها عشق انداز دو بجاست

پر برآید در بپای میان استغنا مرا | کشتی عشق است اینجا خضر غیرت ناخداست

چون رقیبت با نگاه ناز صید دل بردهٔ | من که میدانم خبای صیدیت خون در قفاست

از شراب کین نظمی آنکه مست کرده است
گر بود چشم تو در کیفیت دانش خطاست

نامهٔ شوقی مرا روزی که از رو بر نداشت
اضطرابی کردم اما کس بچیزی بر نداشت

تکیه گاه راحتم گر بستر گلخن نبود
داغ آتش مشرب من رنگ خاکستر نداشت

تا گریبانم بدست چاک رسوایی نداد
آسمان هم پرورش دست از من بر نداشت

گر ز شوق نی ادب در بزم او پروانگی
گر نه شمع از صحبت من صبح در بستر نداشت

نظمی از روزی که بودم در جهان در دور عشق
آسمان رنگی بمن از آفت اختر نداشت

ریختیم از شبنم گل رنگ آتشخانه را
ساختیم از خون بلبل شهد پروانه را

برق آهی کو که تا آتش زنم بر جان شمع
از چراغ عاشقی روشن کنم کاشانه را

آنکه رخسار ترا کرد از تجلی شعله پوش
قبلهٔ آتش پرستان ساخت آتشخانه را

از خیال چشم او بیهوش میگردد دلم
بوی می نظمی جنون افزا بود دیوانه را

از جام غم مدام می ناب میکشم
دامن ز بزم عشرت احباب میکشیم

نکهت خوش نفسی خاک دیار عشقش
رخت طرب بکوچهٔ سیلاب میکشیم

آسوده کی بدیده خود در نمیدهیم
گر صد شکنجه مار شکر خواب میکشیم

نظمی چو جوش سنبل طغیان گل شود
دل در شکنج زلف سیه تاب میکشیم

مگو تو دل ز چه رو بیقرار من کردی
بگو و مگو که چه با روزگار من کردی

نشست وصل بدو رخ بخواب میدیدم
براه خانهٔ دشمن دچار من کردی

بحیرتم که درین قحط سال مهر و وفا
خیال خود ز چه رو غمگسار من کردی

تمیز ناز تو ام با رقیب می سنجد
چه خاکها بسر اعتبار من کردی

براه آنکه بخواب آید از تو میرمد نظمی
سفید دیده شب زنده دار من کردی

از زبانش هر که حرف وعده باور میکند
در فراقش تا بحشر خاک بر سر میکند

حرف قلم بر زبان می آوری اما دلم
این مروت را کی از ناز تو باور میکند

گر آب هم میدهد گاهی بر آتش میکشد | عشق او که ماهی را گاه سمندر میکند
میدهد جام چشم موری آخر در کفن | حسرت آن تو میانم بسکه لاغر میکند

خاک نظمی برد گویا باد سوی آسمان
سرمه بینش فلک در چشم اختر میکند

نه عارضست که داری تو صورت جانست | نه غبغب است که داری تو آب حیوانست
مرا ز زمرهٔ العطش زبان بسوزد | چو تو خضر ترا در چه زنخدانست
به قسم بجان لب خود روی ناز مخور | که جز به مصحف اصل وفا نمکدانست
چه حاجتست که شمشیر بر میان بندی | تراکه زلف سیه عقرب سلیمانست
هزار یوسف دل میشود عزیز آنجا | بمصر حسن بتان زلف اگرچه زندانست

یکی از دل نظمی سراغ آن خط سبز
که خضر ما ز تو دستور این بیابانست

منعم مکن از گریه که از خود خبرم نیست | دل خون شده امشب غم مژگان ترم

واین یکشب از اشک نیازم که زپا یکی | جز صافی طینت بسرشک کهن نیست
سیلاب سرشکم شده همرنگ یاقوت | پیداست که یک قطره خون در جگرم نیست
پاس ادب عشق کشیدن بگذارم | گرنه ز سر کوی تو پای گذرم نیست
حب وطنم گر کند آواره عالم | در غربت زلف تو هوای سفرم نیست

ترسم که اسیر خط سبزی شده باشد
نظمی دو سه روز است که از دل خبرم نیست

قد سرو ولی اصل نسب زیبایی است | سرو فرع خلف سلسلهٔ رعنایی است
همه جا پرتو حسنت بنظر می آرد | هر که ثابت قدم کوی تو شد هرجایی است

عشق روزی که نسب نامهٔ عشاق نوشت
گفت نظمی خلف سلسلهٔ رسوایی است

تا عهد ما به زهد ریا استوار نیست | بر سر شکست توبه ما را اختیار نیست
پیمان عمر با گل پیمانه بسته ایم | زاهد مگو که توبه ما برقرار نیست

از عشق میتوان فرد عشق یافتن | رحم است کبر روی که در آن دیار نیست
کو جذبه فنا که هما در میان کشد | آنجا که آسمان چمن و بیار نیست
مرهون عیش عاریت روز و شب مشو | در چشم مهر و مه فروغ عاریت است

نظمی سراغ گوهر همت زکس مخواه
کو در بساط جوهری روزگار نیست

ما چو از ناز نگاه چشم تو خبردار شدیم | داغ از بیخودی مردم هشیار شدیم
یوسف مهر ز ما پرتو خود در پوشید | بسکه چون سایه تهی دست ببازار شدیم
نخوتی چند گرفتیم ز آزادی سرو | هم قفس تا بتذروان گرفتار شدیم

خبر دل گرفتیم که با زلف چه باخت
نظمی از چشم بیا چه خبردار شدیم

صحرا بسر رسید و بمنزل نمی‌رسیم | دریا سراب گشت و بساحل نمی‌رسیم
ما و صبا براه سر زلف او چو برق | شبگیر میکنیم و بمنزل نمی‌رسیم

با آنکه کاروان ز منزل ما میرود | گرد او بشدیم و به محمل نمی‌رسیم

تا در خیال قامت موزون نمی‌رویم
نظمی بفکر مصرع مشکل نمی‌رسیم

صبح عیدست حریفان می گلگون جوست | خرج امروز ز سرمایه قارون جوست
کی فرو داشت سکون بر سر آبت ز جنون | قدم عقل ازین دایره بیرون جوست
آب باید زدم تیغ ستم نوش کنند | ریشه نخل شهیدان تو در خون جوست

بدستی طالع عاشق بلند اقبالی است
کز گردش اختران سلسله وارون جوست

سخنی از لب آن پسته دهن گوش کنید | سخن اینست و دگر هیچ سخن گوش کنید

قصه تیرگی زلف بدلها برسید
حرف ظلمت ز غریبان وطن گوش کنید

چون مصور صورت تیغ ترا تصویر کرد | خون ما را ...

همتش در بام حاتم کوس استغنا زند | هر که از خون دل خود آز را زنجیر کرد

با وجود آنکه عالم را مسخر کرد عشق
حسن افسونی دمید و عشق را تسخیر کرد

چشم موسی اند تنها پرتوش از طور بست | سایه وار شهادت راه بر منصور بست
تردو باد و ایدل کو این طلسم داغ را | عشق بر نام بلند اقبالی ناسور بست

از زبان دیگری حرف انا الحق می شنید
عشق کافر نعمتی بود آنچه بر منصور بست

گر با قبال دو عالم زلف نگاری گیرند | بیدلان ساغر عشقی ز غم سماری [?] گیرند
شوق او گر بره باد چراغ افروزد | شعله طور ز پروار شراری گیرند
خون عشاق ترا ور جز انیست دیت | عوض عمر گر از زلف تو تاری گیرند

آوازه آهو روستائی که بیکچشم زدن
کمند کهنی شیر شکاری گیرند

مریض عشق ز غم می نصیب ننشیند | که چشم در ره دنبال [?] طبیب ننشیند
اسیر شاخ گلی گشته ام که میمیرم | اگر بسایه او عندلیب ننشیند

دهد بطاقت پدر و درس مینائی
بجو شوق او بکمین شکیب ننشیند

دل غم بر روزم حرام کوی یار می بندد | که شوق کعبه ام در سینه امشب بار می بندد

ز بهر آنکه ز صد مسلمان اسیر سازد
برهمن بهمت زلف تو بر زنار می بندد

سر شکستن عهد همت خدا نکند | نصیبم از دو جهان یارب این بلا نکند
ز عمر خود نشود خضر عشق برخوردار | بخط سبز تو جان را اگر فدا نکند
بیاد چشم تو جان داده ام بصد حسرت | چگونه خاک مرا عشق توتیا نکند
بغیر وعده وصلی نکرده است خلاف | کسی که وعده قتل مرا وفا نکند
ستاره سوخته عشقم آسمان نه ازو | براه وصل تو کارم بمدعا نکند

بخط سبز تو تا جان نمیدهد نظمی
ز دست دامن شوق ترا رها نکند

دلم ز جور فراق تو بسکه پرخون است
ز شعله‌های شمعی سیل سرشک مجنون است

بسیر بادیه میرود دلم که درو
سیاه خانه لیلی ز آه مجنون است

ز سیر اختر واژون خویش دانستم
که کار و بار اسیران او دگرگون است

ز اشک و آه من ای بیکسان خلوت قدس
حذر کنید که دریای آتش و خون است

بملک عشق سراغ جنون مگیر از کس
هر آنکه دم زند اینجا ز عقل مجنون است

بوی محبت از دل ما میتوان شنید
این نکهت از شمیم وفا میتوان شنید

از نالهای با اثر کوهکن هنوز
در بیستون صدا میتوان شنید

دو از بلبلی که زند ناخنی بدل
از شاخسار باغ وفا میتوان شنید

نظمی نوای بلبل دستان سرای قدس
از گلشن طبیعت ما میتوان شنید

عالمی را سوختی از غم دلت بیمار کیست
کافر چشم من در حلقه زنار کیست

هر نگاه کز گریه آلوده دل خون میکند
چشم بیمار تو در خمیازه دیدار کیست

خنده گل گریه را از ادای خود میکند
یوسف مصر تبسم بنده بازار کیست

گر ننمایی رشک توبه از قتل اسیران میکنند
زیور گوش ملایک حرف استغفار کیست

خنده امشب در گلوی غنچه میگیرد گره
نو گل باغ محبت بلبل گلزار کیست

ناز بر خورشید تابان گر کند مه پیش پس
یار او نظمی نمیداند مگر دلدار کیست

سنبل زلف دگر زیب بناگوش مکن
پیکر آینه را باز زره پوش مکن

عالمی کشته نازند ز مژگان چشم هم
خون این بیگنهان باز فراموش مکن

زینت گوش بتان عکس بناگوش بس است
گوشوار از زر خورشید تو در گوش مکن

ای دل از رشک نگه پرور دشنام کسی
حق احسان لب یار فراموش مکن

چشم بیمار تو امروز جهان بر هم زد
از ایاغ لب خود باده دگر نوش مکن

هرچه خواهی تو بکن با دل نظمی اما / حرف ارباب غرض در حق او گوش مکن

از غم لعل لبت با چشم گریان میروم / سرگرانم از حیوة از چشمهٔ جان میروم

سرو سرسبز چمن را وقت خوش باد که من / همچو اوراق گل از گلشن پریشان میروم

عکس باغ دل را افتاده است در گلستان / پرتو داغ تو دارم گل بدامان میروم

در میان آب و آتش قطرهٔ نظمی میزنم / با دل پر ناله و با چشم گریان میروم

خار باد آن گل که با بوی تو در گلزار نیست / خون شود آن دل که با لعل تو در گفتار نیست

ای فلک بسیار بر خورشید تابان منت / عالم افروزی ترا چون آن گل رخسار نیست

سیر دیر و کعبه با گبر و مسلمان کرده‌ام / در میان خرقه و جان سبحه و زنار نیست

چشم او از یک نگه تسخیر دیدم کرده است / نسخهٔ سحر و فسون بهر دلم در کار نیست

چون کند معمور شهر از سیل خرابی بر عشق / حسرت آبادی بعالم چون دل افگار نیست

وعدهٔ وصلم مغرور رخصت بزمم بده / هیچ گفتاری بعالم بهتر از کردار نیست

این منم نظمی که با آن کشتم جانم صد وصال / چشم اختر در فلک امشب مگر بیدار نیست

چون دهان تنگ او گر غنچه در گلزار هست / شاخ گل را کی چنین بالای خوش رفتار هست

شمع من هر دم فروغ جلوه را ضایع مکن / گاهی استغنای عاشق کشتنی در کار هست

راه هجران تو امشب کرده‌ام طی تا سحر / گر گلم بر بستر می‌نمی‌هایم خار هست

آن غزلخوان بلبل مستم که بهر یک نگاه / در بغل صد صفحه در جستجو زان گل رخسار هست

تا هم چشم او مستی مپسری امشب بیزم / گوش صد غماز نظمی در پس دیوار هست

زلف کافر گر چنینم بر سر کار آورد / وای بر گبری که دیگر نام زنار آورد

شاخ گلگر دم ز نیرنگی زند با یار ما / صد انا الحق گو چو برگ از سر گلی بار آورد

من بیک طرف و شراب و میل بر زور است و عشق / شور منصور دگر تر هم که بر دار آورد

دعوی پیغمبری گر زر نماید در جهان
ای بسا کبری که دین برهمن آورد

گر به خوبان بگذرد غوغای استغنای حسن
حسرت بسیار در دل عشق بسیار آورد

چون در سودای سرپستانی جنون افزا شود
عشق افلاطون نظمی از بهار آورد

در سرای عندلیبان بارها شب بوده است
دست گلچینی مگر در آستین گلشن است

چون شوم دور از وصالت جان وداع تن کند
روز هجران تو پنداری شب مرگ من است

با نوای عندلیبی پروانه دمسازی مکن
چشم خود بر پایت گر شمع تو گل تر دامن است

من ترا در جان تماشا کرده‌ام گرم ای رقیب
کشته‌ام خود کشته و خون توام در گردن است

ز رشک آید برون خسار شیرین
که چند کوهکن دید از شیرین

به وصف آن دهن نتوان سخن گفت
که می‌چسپد به لب گفتار شیرین

گل نظاره نفرما در ره عشق
تواند چید از رخسار شیرین

خرد جانی بدشنامی ز نظمی
چه خوش سوداست آن دلدار شیرین

هزاران بلبل جانباز در کنج قفس دارد
کجا پروای بال افشانی زاغ و مگس دارد

به رسم وعده او گشتگان زنده می‌سازد
که در باغ تمنا نو بهار پیش رس دارد

چو نظمی با شهید نازکردی انجمن بگذر
که جان داده همان چشم نگاه باز پس دارد

گامی اگر به راه سلامت گذاشتیم
بر پای خویش بند ملامت گذاشتیم

مردیم در خیال تماشای قامتش
این ماجرا به روز قیامت گذاشتیم

ما را فلک ز خون دل خود چه بهره داد
منت بجان ز شکر کرامت گذاشتیم

ماندیم زنده دور ز خال تو گردمی
بر روی بخت خال ملامت گذاشتیم

نظمی به یاد قامت سروی فنا شدیم
عالم به اهل قصد اقامت گذاشتیم

خوش آن دلی که پریشان زلف یار خود است
بخون نشسته خال و خط نگار خود است

بوعده های خلافم دگر تسلی ساخت
فریب خوردن من باز بر قرار خود است

بر کام من هوس زلف پریشانی
که بیقرار غمت بر سر قرار خود است

ازین گذر نتوان برد نعش نظمی را
که جان سپرده خاک ره نگار خود است

چشم افسونگر او ناز چو آغاز کند
صد جهان جان بکشش در گرو ناز کند

حرف قتلم تو نهان با دل خود میگوئی
شوق وقتست مرا کشته آواز کند

پیش فیض جنون با نظر رسوائیست
کوچه نام بعالم گذر رسوائیست

بنویسید بمیتم بسر سنگ مزار
مردن از یاد عزیزان هنر رسوائیست

زان بروی دل من کوچه ماتم تنگست
که بپرواز غمش وسعت عالم تنگست

اشک غم چون ره داور اخبر از دل دم
که بگلزار رخش راه شبنم تنگست

تیغ مژگان تو گر سینه شکافد چنین
کثرت زخم دل او کوچه مرهم تنگست

جنس جان بسکه ببازار غم ارزان شده است
نکه داده ام و ناز پشیمان شده است

ای فلک ظلم بویرانکده عشق مکن
که خراب از ستم زلف پریشان شده است

خاک نظمی مده ای چرخ ستم پیشه بباد
که بیاد لب او کان بدخشان شده است

بپرسش جگرم تا خدنگ یار آمد
گل شگفت ز نهال دلم ببار آمد

ز روزگار بنالم من از پریشانی
که هرچه بر سرم آمد ز زلف یار آمد

فصل گل عیش است و در میکده باز است
هر شعله که خیزد ز دلم توبه گداز است

در سینه عشاق بجز مهر نگنجد
محمود دلش در شکن زلف ایاز است

نظمی سخن از ظلمت آن زلف مگوی
خاموش که شب کوته و این قصه دراز است

بگوش نکته سنجان مژده عمر دراز آمد
فلاطون هنرپرور بکاشان از حجاز آمد

فتاد از دیده تا چاه زمزم اشک خون ریزش
بدریای حقیقت قطره بحر مجاز آمد

ز روشن طینتی او از چراغ کعبه روشن کرد
نیازش چون ز صدق دل قبول بی‌نیاز آمد

محک شد چون حجر آن طلای بیغش معنی
مس عصیان ز جوش او گرش در گداز آمد

بگرد کعبه چون گردید از دل بر کشید آهی
که همچون اشک شمع از آتش دل در گداز آمد

نیازش گوهر جان در کف توفیق از آن دارد
که از درگاه معشوق حقیقی سرفراز آمد

بگوش گلرخان از ناز خط سبز میگوید
که جان رفته از تو در کف خضر نیاز آمد

صبا هر دم بروی حسن عطر مژده میپاشد
که وقت عشرت عمر دراز زلف باز آمد

نیازش انچنان با ناز در بزم حیا جوشید
که رنگ تازه بر روی نیاز از شرم ناز آمد

بذوق آنکه مرهمهای بکرا جا کند کلکش
مسیحای سخن اعجاز با عمر دراز آمد

چه معنیهای رنگین گل کند در وصف او نرگس
که از سرچشمه آب بقا خضر نیاز آمد

بحسن ناز خود نظمی بتان شهر منیاز زند
که ما را فصل خوبیهای ایام نیاز آمد

اگر حنظل دهد چرخت بجور کان شکر باشد
که در عالم بود بسیار بد کز بد بتر باشد

همه روزه فریبم میدهد گردون نمیداند
که همت عاشق دو عالم مختصر باشد

با شکم خوشنماییهای خال او بدان بیجا
که این تخم وفا سرسبز از آب گهر باشد

هنوزش تا بود در کمند گوستی اما
ز زلفش رشته عمر ابد کوتاه تر باشد

ره امنیت راه عشق اما عاشق عارف
اگر با نقد جان خواهد رود جای خطر باشد

سپر از دل بکف داری تو بی پروا چه میدانی
که تیر آه عاشق تا چه غایت کارگر باشد

همای جان من پرواز کرد از آشیان انس
هنوز آرام دل در بند آن موی میان باشد

بحق خوشنماییها خدا را ای ستون بدن
اگر آیینه روی تو در پیش نظر باشد

بهم جاه وان موی زلف او نخواهم داد
بدست اختیارم گر عنان حرف سر باشد

مست تو کله را فسر کی شکند
صفرای خمار او بمی کی شکند
گردد چو سخنور ز سخن رس مسرور
اسراف سخن بطبع عوج چه ضرور
اگه نکند تصور ظلمت و نور
از نکهت تازه دور زمان
دیدیم عجب نقش بدیعی بجهان
معشوقه ناز و غمزه پیر و جوان
بر وسمه رنگ است و لباس الوان

انصاف عجب بود ای فلک مهر نما
بر مهر خود و ماه من از روی صفا
او پرتو خود بدیده تنها بخشد
این بر دل و دیده میدهد نور و ضیا
از دنی دون بقای دولت طلبد
مسکین نظر امر محالی دارد
از سنگ فلاخن خم اندر خم او
عضوی که شکسته گشت گردید درست
هر کس که درین دیر غم آباد آمد
مانند چراغی بره باد آمد
افتاد در نظر چو بر قوس و قزح
از طاق و کمان کسریم یاد آمد

یکدایره بلند و پستش باشد

تم بعون الله و حسن توفیقه فی شهر ذیقعده الحرام سنه الرابعه و الف من

من الهجره النبویه صلی الله علیه و آله علی

ید الضعیف علی نقی ابن عبد القادر کاشی

عفی الله عنهما و غفر